

دانلود
کتاب



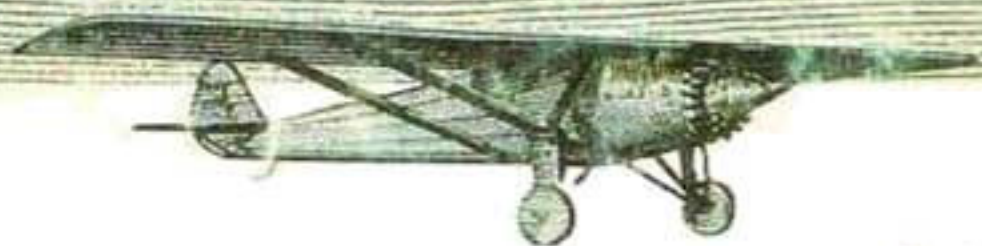
زمین انسانها

نویسنده : آنتوان دو سنت اگزوپری

زمین انسانها

ترجمهٔ سروش حبیبی

آنتوان دو سنت اگزوپری



زمین انسانها

آنتوان دوست اگزوپری

زمین انسانها

ویرایش جدید

ترجمهٔ سروش حبیبی

آنتوان دو سنت اگزوپری
زمین انسانها
ترجمه سروش حبیبی
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۸

فهرست

چند کلمه‌ای درباره نویسنده	۷
خط هوایی	۱۳
رفیقان	۳۳
هواپیما	۵۳
هواپیما و زمین	۵۷
واحه	۷۰
در صحرا	۷۸
در مرکز صحرا	۱۱۵
انسانها	۱۶۵

چند کلمه‌ای درباره زندگی نویسنده

آنتوان ماری روزه کنت دو سنت اگزوپری^۱ در ۲۹ ژوئن ۱۹۰۰ در لیون به دنیا آمد. از خاندانی بسیار کهن بود که سابقه نجاتش به قرن سیزدهم می‌رسید. آنتوان هنگام مرگ پدر چهار سال بیشتر نداشت و چون فرزند ارشد بود عنوان کنت به او رسید.

در مدارس مذهبی و غیر مذهبی مختلف درس خواند تا سرانجام در ۱۹۱۷ دیپلم متوسطه‌اش را گرفت. دو سال خود را برای مسابقه ورودی مدارس مختلف آماده کرد و ناموفق ماند تا عاقبت در مدرسه هنرهای زیبا در رشته معماری اسم نوشت.

آنتوان شاگردی تنبل و سر به هوا بود و در مدرسه هنرهای زیبا نیز سر به راه نشد و در راه تحصیل کارش به جایی نرسید.

در ژوئن ۱۹۲۱ برای گذراندن خدمت نظام به یک واحد هوایی شکاری واقع در استراسبورگ وارد شد اما پرواز نمی‌کرد بلکه در کارگاه تعمیرات به کار مکانیکی گمارده شده بود. ولی در عین حال به طور خصوصی در یک فرودگاه غیرنظامی درس پرواز می‌گرفت. و خدمت وظیفه را در فرودگاه بورژ نزدیک پاریس با درجه ستوان دومی به پایان رساند. در ژانویه ۱۹۲۳ در یک سانحه هوایی مجموعه‌اش شکست.

به دختری به نام لوییز دو ویلمورن Louise de Vilmorin دل باخت. او دختری

1- Antoine-Marie-Roger Conte de ST-Exupery

زیبا و ثروتمند بود اما خانواده‌اش نمی‌خواستند که دختر خود را به یک هوانورد بدهند. آنتوان به خاطر او هوانوردی را کنار گذاشت و پشت میز نشین شد. اما نامزدش او را زیاده‌ماجرادوست یافت و چون دید که نمی‌تواند او را در بند کند دل از او شست.

در خانه دختر عمه خود با آندره ژید و گاستون گالیمار آشنا شد. اولین داستان کوتاهش به عنوان «خلبان» در آوریل ۱۹۲۶ چاپ شد. در اکتبر همین سال به خدمت شرکت هوایی لانه کوثر در آمد. رئیسش دیدیه دورا Didier Daurat از قهرمانان جنگ جهانی اول بود که در زمان صلح به کار حمل و نقل هوایی میان فرانسه و آفریقا وارد شده بود. دورا و مرمر و گیومه چهره‌های درخشان افسانه‌آرئوپستالند که او در رمانهایش وصف کرده است.

در ۱۹۲۷ به مدت دو سال ریاست فرودگاه کاپ ژوبی را به عهده گرفت. در این مدت در بند افسون صحرا بود. نخستین رمانش «پیک جنوب» حاصل این شیفتگی است.

سال بعد دوره عالی هوانوردی را در برست Brest گذرانید و به ریاست شعبه آئروپستال در بوئنوس آیرس منتصب شد و با بیوه جوانی به نام کنسوئلو سونسین دو ساندووال Consuelo Sunsín de Sandoval ازدواج کرد و دومین رمان خود «پرواز شبانه» را به نام او به پایان رسانید، که شخص اول آن ریویر همان دیدیه دورا است. در ۱۳ ژوئن ۱۹۳۰ گیومه ضمن بیست و دومین گذار خود از کوه‌های آند، گرفتار طوفان برف شدیدی شد. دله و سنت اگزوپری هفت روز در لایه کوهستان آند به جستجوی او پرواز کردند، اما نشانی از او به دست نیاوردند. عاقبت روز هفتم در رستورانی ضمن صرف غذا دانست که گیومه زنده است و باز به هوا برخاست و او را یافت و به مندوزا بازآورد.

آئروپستال در اثر کشمکش‌های سودجویانه و ماجراهای بدخیمی از هم پاشید و شرکت افرانس از خاکستر آن سر برآورد و سنت اگزوپری در پدید آمدن آن سهم بزرگی داشت.

در دسامبر ۱۹۳۱ جایزه فمینا به کتاب «پرواز شبانه» اش تعلق گرفت. سنت اگزوپری در زندگی زناشویی کامروا نبود و از تنگنای آن به پرواز پناه می‌جست. در ۲۹ دسامبر ۱۹۳۵ خواست رکورد طول مدت پرواز از پاریس تا سایگون را بشکند. این ماجرا چیزی نمانده بود که سخت بدفراجم گردد. هواپیمایش در دویست کیلومتری قاهره سقوط کرد و او و مکانیسینش پره‌وو بعد از پنج روز راهپیمایی در صحرا توسط کاروانی نجات یافتند. در دسامبر ۱۹۳۶ دوستش ژان مرموز در اقیانوس اطلس جنوبی سقوط کرد و جان سپرد.

در آوریل ۱۹۳۷ که جنگ داخلی اسپانیا با شدت بسیار ادامه داشت و قدرت حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان (نازی) به شدت رو به افزایش بود، در مقام خبرنگار برای روزنامه‌های «انترانزیژان» Intransigent و «پاری سوار» paris Soir به اسپانیا رفت.

در سپتامبر ۱۹۳۷ به وزارت هوانوردی پیشنهاد کرد که حاضر است به منظور رکوردگیری استقامت از نیویورک به زمین آتش^۱ پرواز کند. پیشنهادش پذیرفته شد و او به عزم نیویورک به کشتی نشست. در ۱۵ فوریه ۱۹۳۸ ساعت شش و نیم صبح این پرواز را از نیویورک شروع کرد. اما هواپیمایش در گواتمالا به هنگام برخاستن وازد و سقوط کرد. سنت اگزوپری به شدت مجروح شد و در ۲۸ مارس به نیویورک بازگشت. بعد به فرانسه آمد و دست‌نویس مجموعه‌ای از نوشته‌های زیبایش را با خود آورد و تحت عنوان «زمین انسانها» تدوین کرد و در فوریه ۱۹۳۹ آن را به صورت کتابی منتشر کرد. این کتاب جایزه بزرگ داستان آکادمی فرانسه را برد و در ژوئن همان سال در ایالات متحد به نام «باد و شن و ستارگان» منتشر گردید و به عنوان کتاب ماه برگزیده شد.

به هنگام بسیج نیروهای نظامی فرانسه در آغاز جنگ با درجه سروانی به تولوز رفت، ابتدا به آموزش فنی پرداخت، اما بعد با تلاش و اصرار بسیار

۱. جنوبی‌ترین جزیره آمریکای جنوبی است.

خودش موفق شد به واحد شناسایی منتقل شود.

در هفدهم ژوئن قرار شد که همه افسران آن واحد به الجزایر اعزام شوند و در پنجم اوت پس از شکست نیروهای فرانسه به میهنش بازگشت و به منظور کار روی کتاب «دژ» نزد خواهرش به آگه Agay رفت. در ماه اکتبر پس از دو ماه اقامت در پاریس به منطقه آزاد فرانسه بازگشت. در پنجم نوامبر از طریق کشور مغرب راهی پرتغال شد. در ۱۶ نوامبر به لیسبون رسید و چند روز بعد خبر مرگ رفیقش گیومه را که در ۲۷ نوامبر کشته شده بود دریافت کرد.

در سپتامبر ۱۹۳۹ با وجود وضع سلامت ناپایدارش موفق شد به یک واحد شناسایی هوایی منتقل شود و طی مأموریتی بر فراز آراس Arras طرح «خلبان جنگ» به ذهنش القا شد.

از نظر سیاسی ابتدا به مارشال پتن وفادار بود و دوگل را مایه دودستگی میان فرانسویان می دانست. با وجود این ترجیح داد که در این میان بیطرف بماند و به آمریکا رفت.

در ماه دسامبر به نیویورک رفت و آنجا مستقر شد. در ۲۰ فوریه ۱۹۴۲ «خلبان جنگ» را منتشر کرد. (انتشار این کتاب در فرانسه در ۱۹۴۳ به دستور مقامات سانسور دشمن، که فرانسه را اشغال کرده بود، ممنوع شد.) بعد کتابهای «نامه ای به یک گروگان» و سپس «شازده کوچولو» را منتشر کرد. این کتاب شاهکار اوست و پیش از دیگر کتابهایش به زبانهای خارجی ترجمه شده است. پس از پیاده شدن قوای متفقان در شمال آفریقا (۶ نوامبر ۱۹۴۲) تلاش بسیار کرد که به واحد پیشین خود که در الجزایر مستقر شده بود منتقل شود و سرانجام در ماه مه ۱۹۴۳ به گروه خود که تحت فرماندهی آمریکاییان درآمده بود پیوست. در ۲۱ ژوئیه ضمن یک مأموریت عکس برداری هوایی بر فراز دره رُن پرواز کرد. اما فرمانده آمریکاییش به دنبال یک فرودآبی خطرناک او را به بهانه زیادی سن از ادامه پرواز باز داشت. سنت اگزوپری در اوت ۱۹۴۳ به الجزایر مراجعت کرد و خود را در اطاقکی زندانی کرد و به تکمیل کتاب «دژ» و

نیز مطالعه درباره مسائل مربوط به هواپیماهای جت پرداخت.

سرهنگ شاسن فرمانده گروه ۳۱ که در ساردنی مستقر بود تلاش بسیار کرد تا موافقت مقامهای نیروی هوایی را با انتقال سنت اگزوپری به واحد خود جلب کند. او این موافقت را تحصیل کرد به شرط اینکه سنت اگزوپری بیش از پنج مأموریت هوایی انجام ندهد. سنت اگزوپری در ماه مه ۱۹۴۶ به ساردنی رفت و تا ماه ژوئیه که واحدش به جزیره کرس منتقل شده بود هشت مأموریت را پشت سر نهاده بود که بعضی از آنها با سوانحی همراه بود.

روز سی و یکم ژوئیه ۱۹۴۶ به اصرار بسیار اجازه گرفت که برای آخرین بار پرواز کند. ساعت هشت و نیم صبح از زمین برخاست تا مأموریت خود را بر فراز منطقه گرنوبل و انسی Annecy به انجام رساند. ساعت سیزده و سی دقیقه طی پیامی خبر داد که ذخیره بنزینش برای بیش از یک ساعت پرواز کفایت نمی کند. ساعت چهارده و سی دقیقه همه یقین داشتند که دیگر در آسمان نیست. به احتمال بسیار هواپیماهای شناسایی آلمانی هواپیمایش را در حوالی جزیره کرس سرنگون کرده بودند.

زمین بیش از هر کتابی از ما به ما می آموزد، زیرا در برابر ما ایستادگی می کند. بشر هرگاه با مانع درگیر شود توان خود را می آزماید اما برای چیره شدن بر مانع به ابزاری نیاز دارد، رنده ای یا گاوآهنی می خواهد. برزگر هنگام شخم، رازهای طبیعت را مو به مو بیرون می کشد و حقیقتی که به دست می آورد حقیقتی کلی است. هواپیما نیز که ابزار کار هوانوردان است انسان را با تمام مسائل کهن درگیر می کند.

من تصویر نخستین شب پروازم را بر فراز آرژانتین پیوسته پیش نظر دارم. شب تاریکی بود که فقط روشناییهای انگشت شمار و پراکنده دشت همچون ستارگان سوسو می زدند.

هر یک از آنها در این دریای ظلمت بر معجزه جانی آگاه دلالت می کرد. در این کانون کتاب می خواندند، فکر می کردند و راز دل می گفتند. در آن دیگر چه بسا در پی کاوش کیهان بودند و خود را با محاسبات سحابی آندرومد می فرسودند و در آن یکی عشق آشیان داشت. این آتشها دورادور در پهنه دشت می درخشیدند و غذای خود را می خواستند تا محقرترینشان که از شاعر بود یا آموزگار یا درودگر. اما در میان این اختران جاندار چه بسیار بودند پنجره های بسته و ستارگان خاموش و انسانهای خواب مانده...

باید کوشید و به هم رسید. باید کوشید و با برخی از این آتشها که دور از هم در دامن صحرا فروزانند پیوند پدید آورد.

خط هوایی

سال ۱۹۲۶ بود. من تازه در حد هوانوردی تازه کار به خدمت شرکت لاته کوئر Latecoere درآمده بودم که پیش از آنروپستال Aeropostale و ارفرانس ارتباط تولوز - داکار را برقرار می‌کرد. آنجا بود که حرفه هوانوردی را می‌آموختم. من نیز به نوبه خود، مانند رفیقان، دوره کارورزی را که تازه کاران پیش از نایل به انتخار هدایت هواپیمای پستی می‌گذرانند، طی می‌کردم. آزمایش هواپیماها بود و رفت و آمد میان تولوز و پرپینیان Perpignan و درسهای ملال‌انگیز هواشناسی در ته جایگاهی سرد. ما در وحشت از کوههای اسپانیا به سر می‌بردیم که هنوز آنها را نمی‌شناختیم و ارشدها را حرمت می‌داشتیم.

این ارشدها را در رستوران می‌دیدیم. خشن و اندکی دیرجوش بودند و با سرگرانی ما را راهنمایی می‌کردند و هرگاه یکی از آنها از آلیکانت یا کازابلانکا دیر باز می‌گشت و با کت چرمینی خیس از باران به ما می‌پیوست و یکی از ما با کمرویی از سفرش می‌پرسید، پاسخهای کوتاهش در روزهای طوفانی جهانی افسانه‌ای برای ما می‌ساخت که پر بود از دامها و کمینها، از ورطه‌های هولناک که به ناگهان دهان می‌گشودند و از گردبادهای سخت که درختان کهن را ریشه کن می‌کردند. ازدهاهای

سیاه بر مدخل دره‌ها پاسبان بودند و کوهها بافه‌های درهم آذرخش بر سر داشتند. این ارشدها با درایت خود حرمت ما را می‌پروردند، اما گهگاه ابدیت یکی از آنها را ارج می‌نهاد و از سفر بازش نمی‌گرداند.

مثلاً یکی از بازگشتهای بوری Bury را که بعدها در کوههای کوردی پر Cordillère هلاک شد به یاد دارم. این هوانورد کارآزموده تازه میان ما نشسته بود. شانه‌هایش هنوز از تلاش پرواز کوفته بود. آهسته غذا می‌حورد و حرف نمی‌زد. غروب یکی از آن روزهای سختی بود که آسمان در سراسر خط خراب است. در چشم هوانورد کوهها در ابر به قرقره‌های بزرگی می‌مانند که مهارگسیخته بر عرشه کشتی‌های قدیم به هر طرف می‌غلتنند. آب دهانی غورت دادم و دل به دریا زدم و از او پرسیدم که آیا پروازش سخت بوده است؟ بوری با جبینی پر آژنگ روی بشقاب خم شده بود و چیزی نمی‌شنید. هوانورد در هواپیماهای روباز هنگام طوفان از پشت شیشه حفاظ به بیرون خم می‌شد تا بهتر ببیند و سیلی‌های باد تا مدتی دراز در گوشه‌هایش صفیر می‌کشید. بوری عاقبت سر برداشت، گفתי صدایم را شنید، به یاد آورد و ناگهان خندید، و خنده‌اش روشن بود. این خنده، این خنده کوتاهی که خستگی‌اش را درخشان می‌ساخت مرا به شگفتی انداخت، زیرا بوری بسیار کم می‌خندید. برای پیروزی خود توضیح دیگری نداد. سر به زیر انداخت و خاموش به جویدن ادامه داد. اما این رفیقی که شانه‌هایش بر اندامش سنگینی می‌کرد در تاریکی رستوران، میان کارمندان جزئی که از خستگی‌های حقیر روزانه می‌آسودند در نظر من نجاتی شگرف داشت. از پشت پوسته خشنش فرشته‌ای پیدا بود که بر ازدها پیروز شده بود.

سرانجام شبی رسید که مرا نیز به اتاق رئیس خواندند. او فقط به من گفت:

- فردا پرواز خواهید کرد.

من ایستاده ماندم در انتظار، که مرخصم کند. اما او پس از مکثی افزود:

- با رهنمودها که آشنا هستید.

موتورهای آن وقتها ابداً امنیت موتورهای امروز را نداشتند. اغلب بی‌خبر به آنی با سروصدایی شبیه به صدای شکستن ظروف ما را به امان خدا رها می‌کردند و ما ناچار هواپیما را به جانب پوسته سنگی اسپانیا که پناه چندانی نداشت فرود می‌آوردیم. می‌گفتیم: «اینجا هر وقت موتور خراب شود، افسوس، هواپیما نیز اندکی بعد درهم خواهد شکست.» اما هواپیما جبران شدنی است. مهم‌تر از همه این بود که هرگز بی‌دید به صخره نزدیک نشویم. از این رو پرواز بر فراز دریای ابر در مناطق کوهستانی ممنوع بود و سخت‌ترین مجازات‌ها را در پی داشت. هوانورد درمانده‌ای که در این خرمن پنبه سفید فرو می‌رفت قله‌ها را نمی‌دید و به آنها اصابت می‌کرد.

به این سبب بود که آن شب آوایی آرام، آخرین بار بر رهنمودها تأکید می‌کرد. «هدایت هواپیما با قطب‌نما در اسپانیا روی دریای ابر بسیار خوشایند است، اما...» و با لحنی آرام‌تر ادامه می‌داد: «ولی به یاد داشته باشید، زیر ابر ابدیت در کمین است.»

و چنین بود که به ناگاه این جهان آرام، بدان همواری و سادگی که هنگام خروج از ابرها روی می‌نمود برای من ارزشی ناشناخته می‌یافت. لطافت آن دامی می‌شد. من این دام عظیم سفید را زیر پای خود گسترده تصور می‌کردم. آن پایین، بر خلاف آنچه ممکن بود پنداشت نه جنبش

آدمها بود، نه هیاهو و رفت و آمد زنده شهرها، بلکه سکوتی بود بس عمیق و آرامشی مطلق. این دام چسبناک که برای گرفتن مرغ من نهاده شده بود برای من مرز میان واقعیت و موهوم، بین شناخته و ناشناختنی می شد، و هم از آن زمان به حدس درمی یافتم که صحنه های تماشایی جز از ورای فرهنگی یا تمدنی یا حرفه ای معنایی ندارند. کوه نشینان نیز دریاها را ابر را می شناختند اما این پرده افسانه گون را در آن کشف نمی کردند.

هنگامی که از اتاق رئیس بیرون آمدم غروری کودکانه در سینه داشتم. من نیز به نوبه خود، از همین سحرگاه می بایست عهده دار جان گروهی مسافر و مسئول پیک آفریقا شوم. اما احساس خواری نیز آزارم می داد. خود را چندان که باید آماده نمی دیدم. اسپانیا پناه زیادی نداشت. از آن بیم داشتم که اگر موتورم خراب شود جایی میدانی امدادی نیابم که مرا پذیره شود. بر برهوت نقشه خم شده بودم اما تعلیماتی را که می خواستم از آن به دست نمی آوردم. ناچار با دلی آکنده از غرور و کمرویی به خانه رفیقم گیومه رفتم تا این شب قبل از نبرد را با او به سر آورم. او پیش از من این راهها را پیموده بود و رموزی می دانست که کلیدهای اسپانیا را در دست من می نهادند. می بایست به یاری او به راز کار آشنا شوم.

وقتی به خانه اش وارد شدم خندان گفت: خبرش را دارم، راضی هستی؟

به طرف گنجه رفت و پورتو و گیللاس آورد و گفت: به خوشی این خبر می نوشیم. خواهی دید که به خیر خواهد گذشت.

این رفیقی که بعدها رکورد پروازهای پستی را بر فراز کوههای آند و نیز اقیانوس اطلس جنوبی شکست همچون چراغی بزم افروز دل دوستان را

گرم می‌کرد. چند سال پیش از این پیروزی‌ها، آن شب، آستینهای پیرهن را بالا زده و بازوها را در پرتو چراغ صلیب کرده با دلنشین‌ترین لبخند به سادگی به من گفت: «طوفان و مه و برف، گاهی آزارت خواهند داد. آن وقت به همه کسانی فکر کن که پیش از تو با اینها در پیچیده‌اند. فقط با خود بگو: آنچه را که دیگران توانستند بکنند من هم خواهم توانست بکنم.» در این اثناء نقشه‌هایم را باز کردم و از او خواستم که با این همه مسیرم را با هم مرور کنیم. و زیر چراغ خیم شده و به شانه رفیق ارشدم تکیه داده آرامش مدرسه را باز یافتم.

اما چه درس جغرافی عجیبی گرفتم! گیومه جغرافی اسپانیا را به من نمی‌آموخت، بلکه محبت آن را در دلم جای می‌داد. نه از میزان بارندگی چیزی می‌گفت و نه از مقدار جمعیت یا وضع گله‌داری آن. از گوادیکس حرف نمی‌زد بلکه از سه درخت نارنجی سخن می‌گفت که در نزدیکی گوادیکس بودند: «از آنها برحذر باش و روی نقشه‌ات نشان کن...» و از آن به بعد این سه درخت نارنج روی نقشه من مقامی بیش از سیرا نوادا کسب می‌کردند. او نه از لورکا، بلکه از قلعه روستایی حقیری که نزدیک لورکا بود حرف می‌زد. از قلعه‌ای زنده، و از مردی روستایی که صاحب قلعه بود، و از زن او. و این زوج، که در هزار و پانصد کیلومتری ما، جایی در فضا گمنام به سر می‌بردند در چشم من اهمیتی بی‌اندازه می‌یافتند. آنها بر سینه کوه خود همچون پاسداران فانوس دریایی مستقر بودند و زیر ستاره‌ها آماده، تا به یاری انسانها بشتابند.

ما بدین سان جزئیاتی را که همه جغرافی دانان جهان خوار می‌داشتند از فراموشی و دورافتادگی تصورناپذیرشان بیرون می‌کشیدیم. زیرا

جغرافی دانها تنها رود ابر Ebre که شهرهای بزرگی را مشروب می‌کند در خور توجه می‌شمارند و نه این جویبار بی‌مقدار پنهان زیر علفها را در مغرب موتریل، که چند شاخه گل را شاداب می‌کند. «مواظب این جویبار باش که میدان را خراب می‌کند... آن را هم روی نقشه‌ات سامان کن.»

آه، من این مار مکار موتریل را به یاد خواهم داشت، به نظر بی‌مقدار بود و زمزمه خفیفش به زحمت چند قورباغه را به نشاط می‌آورد. اما خود را به خواب زده بود و در کمین بود. در این میدان امداد که بهشت من می‌بود در دو هزار کیلومتری زیر علفها در انتظار من بود و در نخستین فرصت مرا به آنی به خرمنی آتش مبدل می‌کرد.

در انتظار آن سی گوسفند جنگنده نیز بودم که در دامنه تپه آماده حمله بودند: «خیال می‌کنی که این چراگاه ایمن است اما ناگهان می‌بینی که این سی گوسفند زیر چرخهایت می‌دوند...» و من با تبسمی شگفت زده به دشمنی چنین غدار پاسخ می‌دادم.

و کم‌کم اسپانیای نقشه من در پرتو چراغ به شهر افسانه‌های پریان مبدل می‌شد. پناهگاهها و دامها را با صلیبی سامان می‌کردم. آن مرد روستایی و آن گوسفندان و آن جویبار را به نشانه‌ای نمایان می‌ساختم و دختر چوپانی را که جغرافی دانها سزاوار توجه ندانسته بودند به جای درستش می‌گذاشتم.

وقتی از گیومه جدا شدم دیدم می‌خواهم در این شب سرد زمستانی گردش کنم. یقه بارانیم را بالا زدم و در میان عابران بیخبر شور و نشاطی تازه داشتم. به خود می‌بالیدم که با راز درون سینه از کنار این ناشناسان می‌گذرم. این بیخبران اعتنایی به من نمی‌کردند اما سحرگاه راز غمها و

نشاط خود را در کیسه‌های پستی به من می‌سپردند. بار امیدهای خود را به من تسلیم می‌کردند. بدین سان خود را در پالتو پیچیده، حامیانه در میان‌شان گام بر می‌داشتم و آنها از این غمخواری من خبر نداشتند.

از این گذشته پیامهایی که از جانب شب به من می‌رسید به آنها نمی‌رسید. زیرا این طوفان برفی که شاید جایی در شرف طغیان بود و چه بسا نخستین پروازم را دشوار می‌ساخت با وجود من سروکار می‌داشت. سارگان یک یک خاموش می‌شدند. این گردش کسندگان کجا از این احوال باخبر باشند؟ محرم اسرار فقط من بودم و مواضع دشمن پیش از نبرد به اطلاع من می‌رسید.

اما این اسمهای عبور که مرا به این سختی متعهد می‌کردند کنار ویتترینهای روشنی به من می‌رسید که هدایای نوئل پشت آنها می‌درخشید. آنجا در تاریکی شب گفתי همه نعمتهای روی زمین به نمایش گذاشته شده بود و من مستی غرورآمیز ایثار را می‌چشیدم. من جنگاوری رویاروی با خطر بودم. این بلورهای براق که برای جشنهای شبانه تدارک شده بود، این آباژورها و این کتابها به چه کارم می‌آمدند؟ هم در آن زمان در غبار باران غسل می‌کردم و در مقام خلبان خط هوایی در تلخی شبهای پرواز دندان فرو می‌برد.

ساعت سه بامداد بیدارم کردند. پنجره‌پوشها را به یک حرکت گشودم. باران بر شهر می‌بارید. با حرکاتی جدی لباس پوشیدم.

نیم ساعت بعد روی چمدان کوچکم کنار پیاده‌رو که زیر باران برق می‌زد نشسته، منتظر اتوبوس بودم که برسد و مرا ببرد. چه بسیار رفیقانی که پیش از من در نخستین روز پرواز همینطور مثل من با دلهره انتظار کشیده بودند. سرانجام این اتومبیل کهنه، که صدای آهنپاره می‌داد، از خم

خیابان پدیدار شد و من نیز مانند رفیقان به نوبه خود حق داشتم به زور میان مأمور گمرک خواب‌آلود و چند کارمند دفتری بچپم. در فضای این اتوبوس بوی هوای محبوس می‌آمد و روح ادارات غبارگرفته در آن بود، که زندگی انسانی را به کام می‌کشند. اتوبوس پانصد متر به پانصد متر می‌ایستاد تا منشی دیگری، گمرکچی یا مکانیک دیگری را سوار کند. آنهایی که در آن به خواب رفته بودند با لندولندی به سلام تازه وارد جرابکی می‌دادند و تازه وارد هر طور که می‌توانست خود را میانشان جا می‌کرد و به نوبه خود بیدرنگ به خواب می‌رفت. و این سواری حقیر غم‌انگیزی بود بر سنگفرش ناهموار شهر تولوز و خلبان خط هوایی که با خیل کارمندان درآمیخته بود در آغاز با آنها چندان تفاوتی نداشت... اما چراغهای کنار جاده در کنارش رژه می‌رفتند و فرودگاه نزدیک می‌شد و این اتوبوس کهنه پیلۀ بی‌رنگ رویی بیش نبود که انسان دگردیسی‌یافته از آن پر می‌کشید.

هر یک از رفیقان، بدین‌سان، در سحرگاهی چنین، در قالب مرئوسی زبون که چاره‌ای جز تحمل تندخویی بازرسی را نداشت، ظهور مسئول پیک اسپانیا و افریقا را در وجود خویش احساس کرده بود، پدید آمدن کسی را دیده بود که سه ساعت بعد در زیر باران آذرخش با ازدهای اوسپیتال^۱ Hospitalet روبرو می‌شد و چهار ساعت بعد پس از پیروزی بر آن، در عین آزادی مختار بود که راه غیرمستقیم دریا را برگزیند یا راست به بلندی‌های آلکوی بتازد، کسی که با طوفان و کوهستان و دریا سروکار می‌داشت.

هر یک از رفیقان، که زیر آسمان تیره زمستانی شهر تولوز بدین‌سان

۱. ارتفاعات حومه بارسلون است. م.

بی‌نشان با آن گروه بینام درآمیخته بودند در سحرگاهی چنین، رشد فرمانروایی را در وجود خود احساس کرده بودند که پنج ساعت بعد باران و برف شمال را پشت سر می‌گذاشت و با زمستان وداع می‌کرد و از دور موتور می‌کاست و در گرماگرم تابستان در آفتاب تابان آلیکانت شروع به فرود آمدن می‌کرد.

این اتوبوس کهنه دیگر نیست. یاد سختی و تن‌آزاریش اما در خاطر من زنده مانده است. این اتوبوس مظهر تمرینی بود که برای شادیهای سخت حرفه ما لازم بود. همه چیز در آن رنگ قناعتی حیرت‌انگیز به خود می‌گرفت. و به یاد دارم که سه سال بعد از آن در همین اتوبوس، طی گفتگویی که ده کلمه نشد از مرگ لکریون Lecrivain مطلع شدم و او یکی از صد رفیق خط هوایی بود که در روز یا شبی مه‌آلود برای ابد از کار کناره گرفتند.

آن روز نیز ساعت سه بامداد بود و ما در سکوتی نظیر همین، صدای رئیس را که خود در تاریکی پیدا نبود شنیدیم که به بازرس گفت: لکریون امشب در کازابلانکا فرود نیامده است.

و جواب بازرس این بود: آه! هان؟
چرتش پاره شده بود. کوششی کرد تا بیدار شود و حمیتی نشان دهد.
افزود:

- عجب، نتوانسته برسد؟ برگشته؟

و از ته اتوبوس فقط جواب آمد: «نه!» ما منتظر دنباله این «نه» ماندیم، اما دنباله‌ای نداشت. و هر قدر که ثانیه‌ها می‌گذشتند مسلم‌تر می‌شد که این «نه» حکمی قطعی است، و لکریون نه تنها در کازابلانکا فرود نیامده

بود بلکه هرگز در هیچ جا بر زمین نمی نشست.

آن روز صبح، در سحرگاه نخستین سفر پستیم به نوبه خود بدین سان با آداب مقدس حرفه‌ام آشنا می شدم. از پشت شیشه به سنگفرش درخشان خیابان که نور چراغها در آن باز می تابید چشم دوخته بودم و احساس می کردم که دلم قرص نیست. بر سطح آبهای ایستاده روی کف خیابان چنگال، باد نقشهای گریزان می زد و من در دل می گفتم که «در این اولین سفرم... راستی که بخت یارم نیست.» نگاهم را رو به بازرس بالا بردم و پرسیدم: «هوا خراب است، نه؟» بازرس نگاه بی نوری به شیشه انداخت و سرانجام زیر لب لندلندی کرد که: «معلوم هم نیست.» و من در دل گفتم: «نشان طوفان چیست؟» گیومه شب پیش با یک لبخند خود تمام نشانهای پیشگوی ناخجسته‌ای را که ارشدها با آنها عذابمان می دادند پاک کرده بود. اما این نشانها به ذهنم باز می آمدند. «وای به حال هوانوردی که مسیر خود را وجب به وجب شناسد. اگر به بوران برفی دچار شود، وای به حال او... بله... وای به حال او...» البته آنها می بایست حیثیت خود را حفظ کنند. سر تکان می دادند و ما را با ترحمی کمی آزارنده برانداز می کردند. گفתי دلشان به ساده لوحی معصومانه ما می سوخت.

و به راستی این اتوبوس تا آن روز برای چند نفر از ما آخرین پناهگاه بوده بود. شصت نفر؟ هشتاد نفر؟ همه را همان راننده کم حرف همیشگی در بامدادی بارانی به فرودگاه برده بود. به اطراف خود می نگریستم. نقطه های روشنی در تاریکی می درخشید. سیگارهایی بود که خیالهایی را نقطه گذاری می کرد. خیالهای حقیر کارمندانی مفلوک را. این همراهان

برای چند نفر از ما واپسین گروه مشایعان بوده‌اند.

درد دل‌هایی نیز که آهسته رد و بدل می‌شد به گوشم می‌خورد. این درد دل‌ها در اطراف بیماری، مسائل مالی و دردهای غم‌انگیز خانوادگی بود و دیوارهای زندان تاریکی را نشان می‌داد که این انسانها خود را در آن دریند کرده بودند. ناگهان سیمای سرنوشت در نظرم نمایان شد.

ای کهنه کارمند کاغذباز، ای رفیقی که در کنار منی، هیچ کس هرگز تو را به گریز راهبر نبوده است، و گناه از تو نیست، تو همچون مردانگان، راحت خود را با کور کردن روزنه‌های رو به نور زندانت پرداخته‌ای. تو خود را در ایمنی شهر بندگی، در کارهای همیشه یکسان و آداب خفه‌کننده زندگی شهرستانیت فروپيچیده و پيله‌ای برگرد خود تنیده‌ای، تو این حصار حقیر را در برابر بادها و جزرومد و ستارگان بالا برده‌ای. تو هیچ نمی‌خواهی آسودگی خود را با مسائل خطیر پریشان سازی. تو به قدر کفایت به خود رنج داده‌ای که سرنوشت انسانیت را از یاد ببری. تو دیگر ساکن سیاره‌ای سرگردان نیستی. تو هیچ پرسش بی‌جوابی از خود نمی‌کنی. تو یکی از جاخوش کردگان حقیر شهر تولوزی. هنگامی که هنوز فرصتی باقی بود کسی شانه‌هایت را نگرفته و تکانت نداده است. اکنون گلی که تو را سرشته خشکیده و سخت شده‌است و از این پس هیچ چیز در وجود تو نخواهد توانست آهنگساز خفته یا شاعر یا کیهان‌شناسی را که چه بسا زمانی در تو بود بیدار کند.

من از طغیان‌های ناگهانی رگبار دیگر نمی‌نالَم. افسون هوانوردی در جهانی را بر من می‌گشاید که دو ساعت دیگر آوردگاه من با ازدهای سیاه خواهد بود و با قله‌هایی که از آذرخشهای کبود کلاله بر سر دارند، در جهانی را که چون شب فرا رسید راه خود را در آن به سبکبالی میان

ستارگان خواهم خواند.

تعمید حرفه‌ای ما بدین سان صورت می‌گرفت و ما سفر آغاز می‌کردیم. این سفرها اغلب داستان پر حادثه‌ای نداشت. به آرامی، همچون غواصان حرفه‌ای به اعماق قلمرو خود فرو می‌رفتیم. این قلمرو امروز به خوبی کاویده شده است. خلبان و راستپرداز و بی‌سیم‌چی دیگر به پیش‌باز خطر نمی‌روند. بلکه در آزمایشگاهی قرار می‌گیرند و در به روی خود می‌بندند. آنها مطیع گردش عقربه‌هایند و نه دیگر تابع واگشوده شدن منظره‌ها. بیرون کوهها در تاریکی پنهانند. ولی دیگر کوه نیستند، قدرتهایی ناپیدایند که نزدیک شدنشان را باید حساب کرد. بی‌سیم‌چی، سرپیش گرفته، در پرتو چراغ، ارقامی را مرتب و به دقت یادداشت می‌کند و راستپرداز بر نقشه نشان می‌گذارد و خلبان، اگر انحرافی در مسیر خویش بیابد، اگر قله‌هایی را که می‌خواسته از سمت راستشان بگذرد در برابر خویش گسترده یابد انحراف مسیر را در سکوت و خفایی که به تدابیر نظامی می‌ماند اصلاح می‌کند.

اما مأموران بیدار پای روی زمین همه در یک زمان آنچه را که رفیقشان از آسمان بر آنها فرو خوانده است با دقت در دفترهای خود یادداشت می‌کنند: «چهل دقیقه بعد از نیمه شب، مسیر روی ۲۳۰ درجه. اینجا همه چیز عادی است.»

امروز گروه هوانورد بدین سان سفر می‌کنند. احساس نمی‌کنند که در حرکت‌اند. چنان‌که شب در دریا، از هر نشانه‌ای بسیار دورند. ولی موتورهای این اتاق روشن را در ارتعاش می‌دارند و آن را مسخ می‌کنند، عقربه زمان در گردش است و در این صفحات گرد مدرج، در این

چراغهای رادیویی و در این عقربه‌ها کیمیایی ناپیدا در کار است. این اطوار مرموزه این کلمات زیر لب ادا شده و این تمرکز حواس لحظه به لحظه معجزه‌ای را تدارک می‌بینند و چون زمانش رسید خلبان می‌تواند با اطمینان کامل پیشانی بر شیشه بچسباند. طلا از عدم به وجود آمده است و در چراغهای فرودگاه می‌درخشد.

و با وجود این ما همه سفرهایی را دیده‌ایم که طی آنها در دو ساعتی فرودگاه، به علتی خاص، دورافتادگی خویش را بیش از آن احساس می‌کردیم که مثلاً در هند ممکن بود حس کنیم که امیدی به بازگشت نمی‌داشتیم.

و چنین بود زمانی که مرمر Mermoz نخستین بار اقیانوس اطلس جنوبی را با هواپیمای آب‌نشین پیمود. نزدیک غروب به منطقه پوتونوار Pot-au-Noir نزدیک شد. او در برابر خود صف ستونهای آبی را می‌دید که به آسمان می‌رفتند و پیوسته به هم نزدیک‌تر می‌شدند، گفתי دیواری، که پیش چشمش بالا می‌رفت و بعد تاریکی شب بر این بساط فرو افتاد و همه چیز را از نظر پنهان ساخت. و یک ساعت بعد چون از زیر لحاف ابر بیرون خزید خود را در دیاری رؤیایی یافت.

ستونهای دوار آب پیش روی او گرد آمده و برپا می‌شدند و همچون ستونهای سیاه معبدی به ظاهر بی‌حرکت می‌نمودند. سر این ستونها فراخ بود و سقف تیره و کوتاه طوفان را بر تارک داشت. اما از لای شکافهای سقف نیزه‌های نور فرو می‌تایید و بدر ماه از خلال این ستونها بر الواح سرد دریا پرتو می‌افکند. و مرمر از میان این ویرانه‌های متروک راه خود را دنبال می‌کرد. از یک گذرگاه نور به گذرگاه دیگر می‌رفت و این ستونهای

غول‌پیکر را، آنجا که بی‌گمان دریا به آسمان می‌رفت و می‌غرید دور می‌زد. چهار ساعت در امتداد این شارهای نور ماه به سوی مخرج معبد راه پیمود. و این صحنه چنان هوشربا بود که مرمر تازه پس از عبور از پوتونوار دریافت که ترسیده است.

من نیز یکی از همین ساعتها را به یاد دارم که انسان از کرانه‌های جهان واقعی می‌گذرد. مختصات راستایابی که از ایستگاههای صحرا به ما مخابره شده بود آن شب، همه نادرست بود و نری Neri؛ مأمور بی‌سیم، و مرا سخت گمراه کرده بود. هنگامی که در اعماق یکی از شکافهای پردهٔ مه درخشش آب به چشمم خورد و بی‌درنگ به جانب ساحل پیچیدم هیچ نمی‌دانستم که چه مدت بود که رو به پهنهٔ دریا در پرواز بوده‌ایم.

دیگر اطمینان نداشتیم که بتوانیم به ساحل برسیم، زیرا چه بسا بنزینمان تمام می‌شد. تازه اگر هم به ساحل می‌رسیدیم می‌بایست فرودگاه را پیدا کنیم. وقت غروب ماه بود. ما که بی‌داده‌های زاویه‌یابی به گرانگویشان می‌مانستیم رفته رفته نایبنا نیز شدیم. ماه کم‌کم، همچون اخگری کمرنگ، در مهی که به بستر برفی می‌مانست خاموش می‌شد. آسمان بالای سرمان را نیز ابر فرا می‌گرفت و ما از آن پس میان این ابرها و آن مه، در جهانی خالی از هر نور و جوهری فقط به یاری قطب‌نما پرواز می‌کردیم.

ایستگاههایی که به ما جواب می‌دادند نمی‌توانستند وضعمان را روشن کنند. همه تکرار می‌کردند: «داده‌های راستایابی در دست نیست... موضع‌یابی میسر نیست...» زیرا صدای ما از همه جا به آنها می‌رسید و راستایش معلوم نبود.

ناگهان زمانی که دیگر داشتیم ناامید می‌شدیم نقطهٔ درخشانی در افق

پیش روی ما سمت چپ نمایان شد. من شادی پرشوری در دل احساس کردم. نری به طرف من خم شد و صدایش را شنیدم که ترانه می خواند. این نور ممکن نبود جز از فرودگاه و برج آن باشد. زیرا شب صحرا یک سر خاموش می شود و سرزمین پهناور مرده ای بیش نیست. نقطه روشن اندکی چشمک زد و خاموش شد. ما روی به سوی ستاره ای نهاده بودیم که چند دقیقه ای هنگام افول میان بستر مه و لحاف ابر در افق روی نموده بود.

آنگاه روشناییهای دیگری را دیدیم که سر می زدند و هربار با امیدی گنگ روی به سوی آنها می نهادیم. و چون نور زمانی پایدار می ماند به این آزمون حیاتی می پرداختیم. نری به فرودگاه سیسنروس Sisneros فرمان می داد: «روشنایی در پیش... چراغ برج را سه بار خاموش و روشن کنید.» سیسنروس چراغش را خاموش و روشن می کرد اما پرتوگرانی که ما به آن چشم دوخته بودیم حتی چشمکی نمی زد. ستاره ای بود تباهی ناپذیر. با وجود اینکه بنزینمان رو به پایان بود هر بار همچون ماهیان به این قلابهای زرین گاز می زدیم که در خیال ما هر بار پرتو چراغی راستین بود، فرودگاه و زندگی بود و بعد ناگزیر ستاره عوض می کردیم.

از همان وقت احساس کردیم که در فضای بیکران گم شده ایم و در میان صد ستاره دور از دسترس، در پی یگانه سیاره راستین بودیم. در جستجوی سیاره خودمان، همان که منظره های مأنوس ما، خانه های آشنا و کانونهای مهر ما را در بر داشت.

در پی یگانه سیاره ای بودیم که حاوی... می خواهم تصویری را که پیش چشمم آمد و ممکن است به نظر کودکانه بیاید برایتان وصف کنم. آخر در کام خطر نیز انسان از نیازهای انسانی خود فارغ نیست و من تشنه

و گرسنه بودم. اگر سیسنوس را می‌یافتیم پس از بنزین‌گیری به سفر ادامه می‌دادیم و در کازابلانکا در خنکای سپیده‌دم فرود می‌آمدیم. کار تمام می‌شد. با نری به شهر می‌رفتیم. بیستروهایی هست که از همان سحر باز می‌شوند... در امان زمین، با نری پشت میزی می‌نشستیم. نائکهای هلالی شکل گرم و شیر و قهوه پیش رو، به یاد شبی که گذرانده بودیم می‌خندیدیم. ما این هدیه صبحگاهی را از زندگی می‌پذیرفتیم. پیرزن روستایی نیز جز از طریق شمایی و گردن آویز ساده مقدسی و تسبیحی با خدای خود در پیوند نیست. با ما باید به زبانی ساده سخن گفت تا بفهمیم. بدین سان شادی زندگی برای من در همین نخستین جرعه معطر و سوزان، در همین اکسیر شیر و قهوه و گندم خلاصه می‌شد. از طریق اینهاست که آدمی با چراگاههای آرام و قهوه‌زارهای مرزهای دور و خرمنهای گندم مربوط می‌شود و از طریق اینها با تمام زمین پیوند برقرار می‌کند. در میان این همه ستاره تنها یکی بود که این پیاله عطراگین صبحگاهی را آماده می‌کرد تا خود را در دسترس ما گذارد.

اما مسافات گذارناپذیر میان سفینه ما و این سیاره مسکون زیاد می‌شد. تمام ثروتهای عالم در یک ذره غبار سرگردان میان سحابی‌ها جای داشت. و نری اخترشناس که در پی بازیافتن آن بود دست تنها به سوی ستارگان دراز می‌کرد.

با مشت بر شانه‌ام کوفت. روی کاغذی که با این حرکت پیشم نهاد خواندم: «کارها همه درست شد. یک پیام بی‌نظیر...» و من با دلی تپان در انتظار ماندم که پنج شش کلمه‌ای را که لابد ما را نجات می‌داد بنویسد. و سرانجام این پیام آسمانی به من رسید.

پیام از کازابلانکا بود که ما شب پیش از آن برخاسته بودیم. این پیام طی مخابره‌های پیاپی از این فرودگاه به آن یکی تا این ساعت به تأخیر افتاده بود و در دو هزار کیلومتری مبداء، میان چادر ابر و بستر مه ناگهان در حالی به ما می‌رسید که بر فراز دریا گم شده بودیم. پیام از نماینده دولت در فرودگاه کازابلانکا بود. خواندم: «آقای دوست اگزوپری، ناچارم از پاریس برای شما تقاضای توبیخ کنم. شما هنگام حرکت از کازابلانکا، وقت دور زدن زیاده به آشیانه‌ها نزدیک شدید.» راست بود که من هنگام دور زدن زیاده به آشیانه‌ها نزدیک شده بودم. این هم درست بود که این مرد وظیفه داشت که از بی‌مبالاتی من به خشم آید. من اگر در دفتر فرودگاهی بودم توبیخ او را با فروتنی می‌پذیرفتم. اما این پیام نابجا به ما رسیده بود و در میان این ستارگان به غایت اندک و این بستر مه و طعم تهدیدگر دریا زنگی نابه‌آهنگ داشت. سرنوشت ما و محموله پستی و سفینه‌مان در دست ما بود. دشواری هدایت هواپیما و تلاش برای زنده ماندن کم بود این مرد هم بار کینه حقیر خود را سر ما خالی می‌کرد. اما نری و من نه تنها به خشم نیامدیم بلکه شعفی ناگهانی و فراگیر در دل احساس کردیم. اینجا فرمانروا ما بودیم و او ما را به این حال آگاه می‌کرد. این سرجوخه از یراقهای آستین ما ندانسته بود که ما سروان شده‌ایم؟ ما میان دب اکبر و برج قوس پاسدار آسمان بودیم و یگانه مسأله در خور توجه ما خیانت ماه بود... و او رؤیای ما را به هم می‌زد.

وظیفه فوری، یگانه وظیفه سیاره‌ای که این مرد در آن اظهار وجود می‌کرد این بود که برای حسابهای ما در میان ستارگان ارقام درست بفرستد و ارقامی که به ما می‌داد سراسر نادرست بود، پس عجالتاً تکلیفی جز سکوت نداشت. نری برای من نوشت: «اینها به عوض اینکه سر خود

را با این مهملات گرم کنند بهتر بود ما را به جایی باز می‌گردانند.» «اینها» برای او همهٔ مردم زمین را در بر می‌گرفت، با همهٔ پارلمانها و سناها و نیروهای دریایی و زمینی و امپراتورهاشان، و ما پیام این نابخردی که خود را حریف ما می‌پنداشت خواندیم و رو به سوی عطار د گذاشتیم.

ما به تصادفی سخت شگفت‌انگیز نجات یافتیم. زمانی رسید که از رسیدن به سیسنروس پاک دل بریده، راست رو به ساحل چرخ زدم و تصمیم داشتم که تا تمام شدن بنزین در همین راستا به پرواز ادامه دهم. بدین طریق احتمالی اندک برایم می‌ماند که در دریا سقوط نکنم. افسوس که چراغهای فریبکار خدا می‌داند مرا به کجا کشانده بودند. و نیز دریغ که مه غلیظی که در مساعدترین حال ناچار بودیم در دل شب در آن غوطه‌ور شویم احتمال نزدیک شدن بی‌فاجعه به زمین را بسیار اندک می‌نمود. ولی جز همین یک راه راهی نبود.

وضع چنان روشن بود که وقتی نری پیامی را پیشم نهاد که اگر یک ساعت پیش می‌رسید پیک نجاتمان می‌بود با اندوه شانه بالا انداختم. «سیسنروس عاقبت دارد ما را پیدا می‌کند. می‌گوید: ۲۱۶ با قید تردید...» سیسنروس دیگر در اعماق تاریکی‌ها مدفون نبود، بلکه ملموس در سمت چپ ما ظاهر شده بود. بله، سمت چپ ما بود اما چه دور! نری و من اندکی بحث کردیم. دیگر دیر شده بود. در این اختلافی نبود. اگر به سوی سیسنروس پرواز می‌کردیم خطر نرسیدن به ساحل را زیاد می‌کردیم. نری در پاسخ سیسنروس این پیام را فرستاد: «بنزین فقط برای یک ساعت. در همان امتداد ۹۳ درجه ادامه می‌دهیم.» در این احوال ایستگاه‌ها یک یک بیدار می‌شدند. صداها ی آگادیر و کازابلانکا و داکار به

گفتگوی ما وارد می‌شدند. رادیوهای هر یک از شهرها به فرودگاهها هشدار داده بودند. رؤسای فرودگاهها رفقا را بیدار کرده بودند و آنها کم‌کم به گرد ما، چنانکه بر بالین بیماری، فراهم می‌آمدند. حرارتی بی‌حاصل بود اما گرمی مهر داشت. توصیه‌هایی بی‌ثمر بود، اما چه برادرانه بود!

و ناگهان تولوز ظاهر شد. تولوز، مبداء خط هوایی، که در مسافت چهار هزار کیلومتری گم بود. تولوز یکباره خود را میان ما جا کرد و بی‌مقدمه گفت: هواپیمای شما... I^۲ (شماره را فراموش کرده‌ام) نیست؟ هست؟ پس تا دو ساعت دیگر بنزین ذخیره دارید. مخزن بنزین این هواپیما از نوع معمولی نیست. به جانب سیسنروس پرواز کنید.

بدین‌سان مقتضیات حرفه جهان را دیگرگون می‌کند و غنا می‌بخشد. حتی به چنین شبهایی نیاز نیست تا خلبان خط هوایی در صحنه‌های دیرین معنایی تازه کشف کند. منظرهٔ یکنواخت که اسباب ملال مسافر است برای گروه هوانورد جلوه‌ای دیگر دارد. تودهٔ ابری که افق را کور می‌کند برای هوانورد فقط آرایش صحنه نیست. با اعصاب و عضلات او سروکار خواهد داشت و مسائلی در برابرش خواهد نهاد. به آن نرسیده مواظب آنست و آن را می‌سنجد. به زبانی راستین با او حرف می‌زند. آنک قله‌ای تیز که هنوز دور است. از نزدیک چه صورتی خواهد داشت؟ در روشنایی مهتاب نشانهٔ مناسبی خواهد بود. اما اگر خلبان بی‌دید پرواز کند و انحرافش را به دشواری تصحیح نماید، و موضع خود را به درستی نشناسد، همین قله به توده‌ای دینامیت مبدل خواهد شد و سراسر شب را سرشار از خطر خواهد کرد همچنانکه تنها یک مین شناور و دستخوش

امواج، سراسر دریا را آلوده می‌سازد.

اقیانوسها نیز به همین سان چهره‌ای متغیر دارند. طوفان از چشم مسافران بیخبر پنهان است. از ارتفاع زیاد که بنگری آبکوه‌های آن عارضه‌ای عرضه نمی‌کنند و رشحاتشان بیحرکت می‌نمایند. تنها کف امواج همچون برگهای درشت نخل گسترده می‌شوند و رگه‌ها و ناهمواریهای آنها گویی در نوعی ژله بیحرکت شده‌اند. اما هوانورد می‌داند که آب‌نشینی اینجا به هیچ روی مجاز نیست. این برگهای نخل برای او به منزله گلهای درشتی زهرآگینند.

حتی اگر سفر بی‌خطر باشد خلبانی که در قطعه مسیر خود در خط هوایی پرواز می‌کند تماشاگر صحنه ساده‌ای نیست. او پرده رنگارنگ آسمان و زمین و شیارهای باد بر پهنه دریا و ابرهای زرین شامگاهی را به دیده آفرین نمی‌نگرد، بلکه بر آنها تأمل می‌کند. همچون کشاورزی که در کشتزار خود به گشت می‌رود و آمدن بهار و خطر یخبندان و خبر باران را به هزار نشان از پیش می‌بیند، هوانورد بصیر نیز علائم برف و نشانه‌های مه و اشارات شب فرخنده را تمیز می‌دهد. ماشینی که در آغاز به نظر می‌رسید که خلبان را از مسائل بزرگ طبیعت دور می‌دارد او را با پیوندی استوارتر تابع آنها می‌سازد. هوانورد در دادگاه پهناوری که آسمان طوفانی برایش برپا ساخته، یکه و تنها در برابر سه داور طبیعت، دریا و کوه و طوفان از محموله خود دفاع می‌کند.

یک

رفیقان

چند تنی از رفیقان، از جمله مرمز، خط هوایی «کازابلانکا - داکار» را برای فرانسه از فراز صحرای سرکش بنیاد نهادند. موتورهای آن زمان توان استقامت زیادی نداشتند و یک بار هواپیمای مرمز خراب شد و او را در بند اعراب مغربی انداخت. آنها در کشتش شتاب نکردند. پانزده روزی اسیرش داشتند و بعد بازش فروختند. و مرمز پروازهای خود را در خدمت پست بر فراز همین مرزها از سر گرفت.

وقتی خط آمریکا گشوده شد مرمز که همیشه از پیشگامان بود مأمور شد که قطعه خط «بوئنوس آیرس - سانتیاگو» را بیازماید و چون پلی بر فراز صحرا زده بود پلی هم بر تارک کوههای آند برقرار کند.

هواپیمایی که در اختیارش گذاشتند بیش از پنج هزار و دویست متر اوج نمی گرفت. حال آنکه قله های آند تا هفت هزار متر ارتفاع دارند و مرمز به جستجوی رخنه هایی در دل کوهستان به پرواز پرداخت و پس از ریگزار با کوهستان به مصاف برخاست: با تیغه های بلند تیزتارکی که باد شال برفین از گردنشان برمی گیرد و بارنگ پریدگی جهان پیش از طوفان و با ضربه های کوه افکن باد که میان دو دیوار سنگی هوانورد را به نوعی زد و خورد با کارد و امی دارد. مرمز در این نبردها در حالی وارد می شد که

هیچ با احوال حریف آشنا نبود. به جنگ می‌رفت بی آنکه بداند جان از آن گلاویزی به در خواهد برد. مرمر برای دیگران «می‌آزمود».

و سرانجام روزی از فرط «آزمودن» خود را اسیر آند یافت.

او و دستیارش بر نجدی بلند و از هر سو به ورطه محدود در ارتفاع چهار هزار متری درمانده و دو روز در تلاش‌های بی‌بهره بودند. اسیر کوهستان شده بودند. عاقبت واپسین راه بخت خود را آزمودند: هواپیمایشان را به سوی پرتگاه فروتازاندند. هواپیما بر زمین ناهموار جست و خیزی سخت کرد و در مغاک فرو لغزید و ضمن سقوط آن قدر سرعت گرفت که باز به فرمان آمد و مرمر آن را به سوی قله بلند کرد و به آن مالیده شد. لوله‌های در یخبندان شب ترک خورده‌اش آبچکان شده بودند و موتور پس از هفت دقیقه پرواز باز و امانده بود اما دشت فراخ شیلی را همچون ارض موعود زیر بال خویش داشت.

روز بعد تلاش خود را از سر گرفت.

همینکه کارهای اکتشافی کوه‌های آند به انجام رسید و روش عبور از آنها مشخص شد مرمر این مسیر را به رفیقش گیومه سپرد و خود به مصاف شب شتافت.

روشن کردن فرودگاه‌ها هنوز معمول نبود. فقط پرتو بی‌رنگ سه مشعل آغشته به بنزین را در سیاهی شب بر زمین فرودگاه‌ها در برابر مرمر ردیف می‌کردند.

مرمر از عهده کار برآمد و راه را گشود.

او پس از آنکه دیو شب را رام کرد روی به جانب اقیانوس نهاد. محموله پستی از همان سال ۱۹۳۱ نخستین بار چهار روزه از تولوز به بوئنوس آیرس رسانده شد. در راه بازگشت روغن موتورش در میان

اقیانوس اطلس جنوبی بر فراز دریایی طوفانی تمام شد و یک کشتی مسافربری او و محموله و سرنشینانش را نجات داد.

بدین سان مرمر راه ریگزار و کوهستان و شب و دریا را هموار ساخته بود و بارها در میان ریگزار و کوهستان و در ظلمت شب و میان دریا ناپدید شده و هر بار، پس از نجات کار خود را از سر گرفته بود.

... سرانجام پس از ۸۰ ساعته کار ضمن پروازی دیگر بر فراز اقیانوس اطلس جنوبی طی پیامی کوتاه خبر داد که موتور سمت راستش خاموش می شود و سکوت برقرار شد.

این خبر به ظاهر چندان نگران کننده نمی نمود. با این حال پس از ده دقیقه سکوت همه دستگاههای رادیویی خط هوایی از پاریس تا بونوس آیرس پاسداری خود را در عین دلوپسی آغاز کردند. زیرا هر چند که ده دقیقه تأخیر در زندگی روزانه در حساب نمی آید، در هوانوردی پستی اهمیتی خطیر می یابد. در دل این زمان خالی مانده رویدادی هنوز ناشناخته نهفته است. این رویداد، بی مقدار یا ناخجسته، هر چه هست کاری است گذشته. سرنوشت رأی خود را صادر کرده است و حکم آن را فرجامی نیست. دستی آهنین هواپیما و سرنشینان آن را به دریانشینی بی و خامت یا سقوط و تلاشی هدایت کرده است اما حکم قطعی به منتظران اعلام نشده است.

کدام یک از ماست که این امیدهای رو به سستی و این سکوتی را که لحظه به لحظه همچون دردی مهلک وخیم تر می شود نشناخته باشد؟ ما امیدوار بودیم. بعد ساعتها گذشتند و رفته رفته دیگر دیر شد. ناگزیر پی بردیم به اینکه رفیقانمان دیگر باز نخواهند گشت و در این اقیانوسی که

آسمانش را چه بسیار شیار زده بودند آرمیده‌اند. مرمز بیگمان در پس دستاورد خود پنهان شده بود همانند دروگری که چون خرمن خود را گردآورد در کشتزارش می‌آرمد.

وقتی رفیقی بدین‌سان می‌میرد مرگش هنوز پرده‌ای از پرده‌های ماجرا می‌نماید و از قرار حرفه بیرون نیست و در آغاز شاید کمتر از مرگی دیگر دلازار است، البته او زمانی از ما دور شده که واپسین مرحله پرواز خود را پشت سر نهاده است. اما غیبتش هنوز به قدر گرسنگی اندرون ما را نمی‌گذرد.

ما به راستی عادت داریم که مدتی دراز چشم به راه دیدارها باشیم. زیرا رفیقان خط، همچون پاسدارانی جدا از هم، که با هم سخن نمی‌گویند، از پاریس تا سانتیاگو، در جهان پراکنده‌اند. تصادف سفری باید تا اعضای پراکنده این خانوار بزرگ حرفه‌ای، جایی در دنیا فراهم آیند. شبی در کازابلانکا، داکار یا بوئنوس آیرس، پس از سالها سکوت دور میز غذایی دنباله گفتگوهایی ناتمام را می‌گیرند و خود را با خاطرات دیرین باز می‌پیوندند و باز از هم جدا می‌شوند. بدین ترتیب زمین هم خالی است و هم سرشار. پر است از این باغهای مرموز و پنهان که دسترسی به آنها دشوار است اما حرفه ما ما را پیوسته، امروز یا فردا، به آنها می‌رساند. زندگی چه بسا که ما را از رفیقان دور می‌دارد و نمی‌گذارد که زیاد به آنها بپندیشیم، ولی آنها هستند. کجا؟ نمی‌دانیم، و خاموشند و از یاد رفته، ولی چه وفادارند و اگر روزی به آنها برخوردیم، با چهره‌هایی از شادی شعله‌ور شانه‌های ما را می‌گیرند و تکان می‌دهند. حقیقت آنست که ما به انتظار خو گرفته‌ایم...

اما کم‌کم درمی‌یابیم که خنده روشن آن یکی را دیگر هرگز نخواهیم شنید. درمی‌یابیم که در این باغ تا ابد بر ما بسته خواهد ماند. آنگاه ماتم راستین ما آغاز می‌شود، که به هیچ روی جانسوز نیست اما اندکی تلخ است.

و به راستی هیچ چیز هرگز جای رفیق گمشده را پر نخواهد کرد. نمی‌توان برای خود دوستان قدیمی درست کرد. هیچ چیز با این گنجینه خاطرات مشترک، این همه رنج‌ها و مصائب باهم چشیده، این همه قهرها و آشتی‌ها و هیجان‌های تند همسنگ نیست. این دوستی‌ها تکرار نمی‌شوند. کسی که نهال بلوطی به این امید می‌نشاند که به زودی در سایه‌اش بنشیند خیالی خام می‌پرورد.

سیر زندگی بدین‌سان است. اول گنجی گرد آوردیم. سال‌ها درخت نشان‌دیم. ولی روزگاری می‌رسد که زمان زحمت ما را تباه می‌کند و درختان را می‌اندازد. رفیقان یک‌یک سایه خود را از سر ما برمی‌گیرند. و ماتم‌های ما از این پس با تأسف پنهان پیری دلازاتر می‌شود.

اینست درس اخلاقی که مرمز و دیگران به ما آموخته‌اند. بزرگی یک حرفه شاید پیش از همه چیز در یگانه ساختن انسان‌هاست. گنج راستین یکی بیش نیست و آن روابط میان آدم‌هاست.

ما با تلاش در گرد آوردن خواسته‌های فقط مادی در گرد خود زندانی بنا می‌کنیم. با سکه قلب خود که با آن چیزی که به زیستن بیرزد نمی‌توان خرید خود را در زندان تنهایی می‌افکنیم.

اگر در میان خاطرات خود آنهایی را بجویم که لذتی پایا برایم گذاشته‌اند، اگر به حساب ساعت‌هایی برسم که در زندگیم ارزشی

داشته‌اند، بیگمان آنهایی را باز می‌یابم که با هیچ ثروتی نمی‌شد فراهم کرد. دوستی رفیقی چون مرمر و برادری همسفری که محتضای مشترک جاودانه به ما پیوند داده است خریدنی نیست.

آن شب پرواز را با صدهزار ستاره‌اش، آن فرمانروایی چند ساعته را کجا با سیم می‌توان خرید؟

این چهره تازه جهان را پس از مرحله‌ای دشوار، این درختها و گلها و زنها را، این لبخندها را که زندگی باز یافته در سپیده دم به شادابی رنگین ساخته است، این همسرایي چیزهای کوچک را که مزد ماست با پول نمی‌توان به دست آورد.

و نه آن شبی را که در سرزمین یاغیان گذراندیم و یادش در خاطر من زنده می‌شود.

ما سه گروه هوانورد آئروپستال^۱ بودیم که هواپیماها مان شامگاهان در ساحل ریو دو اورو Rio de Oro درمانده بودند. ابتدا رفیق من ریگل Riguelle به علت شکستن دسته پیستونی فرود آمده بود. رفیق دیگری که بورگا Bourgat نام داشت بعد از او فرود آمده بود تا خدمه او را بردارد اما نقص ناچیزی او را نیز اسیر زمین کرده بود و سرانجام من فرود آمدم. اما وقتی من رسیدم هوا داشت تاریک می‌شد. بر آن شدیم که هواپیمای بورگا را نجات دهیم و به منظور اینکه کار تعمیر درست صورت گیرد تا دمیدن صبح صبر کنیم.

یک سال پیش از آن یاغیان رفیقان ما گورپ Gourp و ارابل Erable را که

۱. نام یک شرکت حمل و نقل هوایی فرانسوی است که در ۱۹۲۷ خط تولوز - کازابلانکا - داکار را از شرکت لانه کوئر خرید و در ۱۹۲۲ به افرانس پیوست. - م.

درست در همین نقطه دچار نقص فنی شده بودند کشته بودند. می دانستیم که آن روز هم گروهی مرکب از سیصد تفنگدار در حوالی بوژادور Bojador اردو زده‌اند. فرود آمدن سه هواپیمای ما، که از فاصله دور دیده می‌شد شاید آنها را برپا کرده بود و ما شبی را به بیدارپایی آغاز کردیم که ممکن بود واپسین شب مان باشد.

شب آنجا بیتوته کردیم. چند صندوق کالا را از مخازن توشه بیرون آوردیم و خالی کردیم و دایره‌وار بر زمین چیدیم. در ته هر یک، از آنها که به اتاقک چوبین پاسداری می‌مانست شمعی حقیر روشن کردیم که در برابر باد چندان پناهی نداشت. و بدین‌سان، در دل بیابان، روی پوسته عربان زمین، در خلوتی همچون نخستین سالهای آفرینش دهکده‌ای از انسانها پدید آوردیم.

شب را در این میدان بزرگ دهکده‌مان، روی این چند وجب شنی که صندوقها مان پرتوی لرزان بر آن می‌افشاندند گرد آمدیم و به انتظار نشستیم، در انتظار بامداد نجات یا شبیخون اعراب مغربی، و نمی‌دانم چه چیز بود که به این شب حال شب نوئل می‌داد. خاطرات خود را نقل می‌کردیم و بذله می‌گفتم و ترانه می‌خواندیم.

ما شور شادمانه جشنی رنگین را در دل داشتیم، گرچه به غایت بی‌چیز بودیم. در سفره‌مان جز باد و شن و ستاره چیزی نبود، وضعی که حتی برای راهبان تن‌آزار دشوار می‌بود. اما گرد این سفره نیم تاریک شش هفت انسان که در جهان جز خاطراتشان هیچ نداشتند ثروتهایی ناپیدا را میان خود تقسیم می‌کردند.

ما عاقبت به هم برخوردی بودیم. آدمها مدتی دراز در حصار سکوت خود در کنار هم راه می‌سپارند، یا حرفهایی می‌زنند که پیامی با خود

ندارند. اما ساعت خطر فرا می‌رسد. آن وقت شانه به شانه می‌دهند. پی می‌برند که از یک تبارند و چون وجدانهای دیگر را کشف کردند دایره وجودشان وسعت می‌گیرد. با لبخندی جانانه به هم می‌نگرند. و به زندانی آزادی یافته‌ای می‌مانند که از عظمت دریا به حیرت می‌افتد.

دو

گیومه، چند کلمه‌ای از تو خواهم گفت. اما بر جرأت و بر کاردانی حرفه‌ایت تأکید بسیار نخواهم کرد و از این راه آزارت نخواهم داد. قصدم از نقل زیباترین آزمونت وصف چیزی غیر از اینهاست.

در آدمی صفتی هست که اسمی برای آن نیست. شاید بتوان آن را «وقر» خواند اما این واژه رسا نیست. زیرا این صفت ممکن است با شکوفان‌ترین شادیه‌ها همراه باشد. این همان صفت درودگری است که بی‌کبر در برابر قطعه چوبش، چنانکه در پیش برابری قرار می‌گیرد آن را لمس می‌کند و می‌سنجد و نه تنها سبکسرانه با آن در نمی‌افتد بلکه همه هنرهای خود را برای آن گرد می‌آورد.

گیومه، زمانی شرحی خواندم که در آن ماجرای تو را ستوده بودند و کهنه حسابی دارم که باید با تصویری چنین نادرست راست کنم. تو در این حکایت چنان دیده می‌شدی که گاوروش وار^۱ متلک می‌گفتی. گویی جسارت در این است که انسان در کام سخت‌ترین خطرهای و رویارویی با مرگ خود را تا حد هوسهای شیطنت‌آمیز کودکان پایین آورد. گیومه، تو را نمی‌شناخته‌اند. تو نیازی نمی‌بینی که حریف را پیش از مصاف با ریشخند

۱. گاوروش Gavroche، نام پسری است شیطان و شجاع در «بینوایان» ویکتور هوگو. - م.

بیازاری. تو در برابر طوفانی شدید بر آن داوری می‌کنی و می‌گویی:
 «طوفانی شدید است.» آن را می‌پذیری و می‌سنجی.
 گیومه، من اینجا شهادت خاطراتم را پشت می‌نهم.

زمستان بود و تو پنجاه ساعت بود که در گذار از کوههای آند ناپدید شده بودی. من از آن سر پاتاگونی Patagonie می‌آمدم و در مندوزا Mendoza به راه Deley خابان برخوردم. پنج روز تمام با هم این توده کوههای بر هم سوار شده را با هواپیما کاویدیم. اما هیچ نشانی از تو نیافتیم. دو هواپیمای ما به هیچ روی برای کاری به این دشواری کافی نبود. به نظر می‌رسید که صد دسته هواپیما پس از صد سال پرواز نمی‌توانستند این توده کوههای عظیم را که ستیغهای آن تا هفت هزار متر در آسمان بالا می‌رفتند به درستی بکاوند. دیگر امیدی نداشتیم. حتی قاچاقچیان، راهزنانی که برای پنج فرانک از جنایت روی نمی‌گردانند حاضر نبودند در این دژهای مهیب کوهستان کاروان امداد روانه کنند. می‌گفتند: «پای جان در میان است. آند در زمستان انسان را پس نمی‌دهد.» وقتی دله یا من در سانتیاگو فرود می‌آمدیم حتی افسران شیلوی اندرزمان می‌دادند که دست از تلاش برداریم. می‌گفتند: «زمستان است. رفیق شما اگر هم از سقوط جان به در برده باشد شب را به صبح نرسانده است. آن بالا شب چون بر انسان بگذرد مبدل به یخش می‌کند.» و من وقتی باز میان دیوارها و ستونهای غول‌آسای آند فرا می‌لغزیدم مثل این بود که دیگر تو را نمی‌جویم بلکه در این کلیسای عظیم برف، در عین سکوت، بر بالین جسدت بیدار می‌مانم.

عاقبت هفتمین روز بود که میان دو پرواز در یکی از رستورانهای

مندوزا غذایی می‌خوردم که کسی در رستوران را گشود و فریاد زد:
«گیومه... زنده است!»

و همهٔ ناشناسانی که آنجا بودند روی هم را بوسیدند.
ده دقیقهٔ بعد با دو دستیار، لوفور Lefebvre و آبری Abri از زمین بلند
شده بودم. چهل دقیقهٔ بعد بر جاده‌ای فرود آمده بودم زیرا نمی‌دانم
اتومبیلی را که طرفِ سان رافائل نمی‌دانم به کجایت می‌برد به چه نشان
شناخته بودم. برخورد زیبایی بود. ما همه می‌گریسیم و او را در آغوش
می‌فشرديم، تو را که زنده بودی و از جهان مردگان بازگشته بودی و خود
صاحب این معجزه بودی. و آن وقت بود که به حرف آمدمی و نخستین
عبارت مفهوم‌ت را که از غرور انسانی سزاوار تحسینی حکایت می‌کرد بر
زبان راندى: «آنچه من کردم، باور کن، هرگز هیچ حیوانی نمی‌کرد.»

بعدها واقعه را برای ما نقل کردی.
طوفانی بود که چهل و هشت ساعته برفی به ارتفاع پنج متر بر دامنهٔ
شیلوی آند فرو ریخته و فضا را سراسر کور کرده بود، چنانکه آمریکاییان
پان‌ایر Pan Air ناگزیر بازگشته بودند. با این همه تو در جستجوی رخنه‌ای
در آسمانِ باز بلند شده بودی تا اندکی دورتر در جانب جنوب، در دامت
گرفتار شوی. اکنون در ارتفاع شش هزار و پانصد متری بر فراز دریای
ابری که شش هزار متر بیش ارتفاع نداشت و تنها ستیغهای بلند از آن سر
برآورده بود رو به آرژانتین روانه می‌شدی.

جریانهای فروروندهٔ هوا گاه در هوانورد احساس سرگیجهٔ عجیبی
ایجاد می‌کنند. گردش موتور عادی است اما هواپیما پایین می‌رود. خلبان

هوایما را چراغها^۱ می‌کند تا مگر باز بالا رود اما از سرعش کاسته می‌شود و از اختیار خارج می‌گردد و هوایما همچنان فرو می‌افتد. از ترس اینکه مبادا زیاد چراغها کرده باشی شهرها را راست می‌کنی و به راست یا چپ می‌پیچی تا مگر بر قلّه مناسبی که باد را همچون تخته پرشی برگرداند پشت دهی. اما هوایما همچنان فرو می‌رود. انگاری تمام آسمان است که فرو می‌رود. آن وقت آدم خود را در مصیبتی کیهانی گرفتار می‌پدارد. دیگر هیچ پاهی نیست. بیهوده می‌کوشی به عقب برگردی و در پشت سر خود باز به مناطقی برسی که هوا همچون ستونی استوار هوایما را بر پشت می‌داشت. اما دیگر ستونی در میان نیست. همه چیز در حال تلاشی است و احساس می‌کنی که در دل یک فروپاشی همگانی به سوی ابرها که به آرامی به سوی صعود می‌کند و به تو می‌رسد و در کامت می‌گیرد فرو می‌لغزی.

به ما می‌گفتی: «چیزی نمانده بود که تسلیم شوم و دست از جان بشویم. اما هنوز باور نداشتم. برفراز ابرهایی که پایدار می‌نمایند انسان به جریانهای پایین‌رو برمی‌خورد، زیرا ابرها در ارتفاعی ثابت پی در پی از میان می‌روند و باز شکل می‌گیرند. در بلندیها همه چیز شگفت‌انگیز است...»

و چه ابرهایی!...

«همینکه در آشوب ابرها گرفتار شدم، فرمانها را رها کردم. به صدلیم چنگ انداخته بودم تا به بیرون پرتاب نشوم. زیرا تکانها چنان سخت بودند که تسمه‌های شانه‌بند بدنم را مجروح می‌کردند و بیم آن بود که پاره

۱. چراغها اصطلاح اسب‌سواری است و هنگامی است که اسب دو دست را بلند می‌کند و بر دو پا می‌ایستد. - م.

شوند. از این گذشته لایه یخی که صفحات مدرج پیش رویم را پوشانده بود مانع از آن بود که با دیدن آنها از محیط خود تصویری داشته باشم. همچون پر کاهی چرخ زنان از ارتفاع شش هزار، به سه هزار و پانصد متری فرو افتادم.»

در این ارتفاع جرم سیاهی افقی در نظر آوردم و به یاری آن توانستم هواپیما را راست کنم. این جرم سیاه مردابی بود که بازش شناختم. لاگونا دیاماته^۱ بود. می دانستم که این مرداب در ژرفای ورطه‌ای قیفی شکل قرار دارد که یکی از دیواره‌های آن، آتشفشان مایپو Maipu تا ارتفاع شش هزار و نهصد متر سر به آسمان می کشد. هر چند که از گیرودار ابر خلاص شده بودم بوران چرخنده برف چنان شدید بود و میدان دیدم را چنان کور کرده بود که اگر از دریاچه فاصله می گرفتم به یقین بر سینه یکی از کوههای دور این گودال فرو کوفته و له می شدم. پس در ارتفاع سی متری بر فراز دریاچه شروع به دور زدن کردم تا بنزینم تمام شود. پس از دو ساعت نشستم و واژگون شدم. همینکه از هواپیما بیرون آمدم طوفان سرنگونم کرد. به زحمت برپاخاستم اما طوفان باز بر زمینم کوفت. چاره‌ای جز این ندیدم که به زیر بدنه هواپیما بخزم و در برف برای خود پناهگاهی حفر کنم. خود را با کیسه‌های محمولات پستی پوشاندم و چهل و هشت ساعت در انتظار ماندم. پس از آنکه طوفان آرام شد برخاستم و پنج روز و چهار شب راه رفتم.»

ولی گیومه، از تو چه مانده بود؟ ما تو را زنده باز می یافتیم، اما سوخته و خشکیده و همچون پیرزالی فرتوت و درهم چروکیده! همان شب با هواپیما به مندوزا بازت آوردم و آنجا ملافه‌های سفید همچون مرهمی

رویت می لغزید اما درمانت نمی کرد. کالبد کوفته‌ات برایت باری بود. تو آن را می غلتانیدی و وا می غلتانیدی اما نمی توانستی در خوابش کنی. تنت خرسنگ‌ها و برف‌ها را از یاد نمی برد. آنها بر تو داغ نهاده بودند. به چهره آماس کرده سیاه شده‌ات می نگریستم که به میوه لک زده و ضربه خورده‌ای می مانست. تو بسیار زشت شده بودی و چون توان به کار گرفتن ابزارهای زیبای کارت را نداشتی بیچاره می نمودی: دستهایت همچنان بی حس بودند و چون بر لبه تخت می نشستی تا نفسی بکشی پاهای یخزده‌ات همچون دو وزنه بیجان فرو می آویختند. تو هنوز حتی سفرت را به انجام نرسانده بودی و هنوز نفس نفس می زدی و چون سرت را در پی آرام بر بالش می گرداندی رشته‌ای از تصاویر که نمی توانستی بازشان داری، رشته‌ای که در دهلیزهای پشت صحنه ضمیرت بی شکیب می شد در کاسه سرت به جنبش می آمد و پیش چشمت رژه می رفت و تو با دشمنانی که صد بار از خاکستر خود برپا می شدند پیکار از سر می گرفتی.

و من پی در پی جوشانده به حلقه می کردم و می گفتم:

- بخور عزیزم.

- می دانی... حیرتم از آنست که...

تو، مشت زن پیروز، که آثار ضربه‌های درشت را اما هنوز بر چهره داشتی ماجرای شگفت آورت را باز می پیمودی و آن را خرده خرده فاش می ساختی و من ضمن این قصه‌گویی شبانه تو را در نظر می آوردم که بی کلنگچه و بی طناب و با شکمی خالی، از گردنه‌های چهار هزار و پانصد متری بالا می خزیدی و در طول دیوارهای قائم پیش می رفتی و دست و پا و زانوانت خونین بود. کم کم نه خونی در تو مانده بود نه فکر و توانایی. با

سختکوشی موری پیش می‌رفتی، راه رفته را باز می‌گشتی تا آنچه راحت را بسته بود دور بزنی. بعد از هر سقوط برمی‌خاستی و از شیبهایی که جز به پرتگاهی نمی‌انجامید بالا می‌رفتی و هیچ توقفی به خود روا نمی‌داشتی زیرا اگر آرام می‌گرفتی از بستر برف بر نمی‌خاستی.

و به راستی همینکه می‌لغزیدی می‌بایست بی‌درنگ برخیزی تا به یک تکه یخ مبدل نشوی. سرما لحظه به لحظه منجمدت می‌کرد. و به کفاره چشیدن شهد یک دقیقه آرام پس از یک سقوط می‌بایست عضلات مردهات را به حرکت واداری تا بتوانی به پا خیزی.

تو در برابر وسوسه‌ها مقاومت می‌کردی. به من می‌گفتی «در برف غریزه بقا یکسر نابود می‌شود. آدم پس از دو، سه، چهار روز راه‌پیمایی آرزویی جز خواب ندارد. من آرزوی خواب داشتم. ولی با خود می‌گفتم، زخم اگر زنده‌ام بپندارد، یقین دارد که راه می‌روم. رفقایم یقین دارند که در حرکتیم. آنها همه به من اعتماد دارند و من بیش‌ترم اگر به آنها پشت کنم.» و راه می‌رفتی و هر روز با نوک چاقو شکاف روی کفشت را اندکی بیشتر می‌راندی تا پاهای یخزده و باد کردهات در آنها جای گیرند.

تو راز عجیبی را بر من فاش کردی: «می‌دانی از همان روز دوم دشوارترین تلاشم این بود که از فکر کردن پرهیزم. دردم زیاد بود و وضعم بیش از اندازه ناامیدم می‌کرد. می‌بایست به حال خود فکر نکنم تا همت راه رفتن داشته باشم. اما افسوس، مغزم در اختیارم نبود و مثل فرفره فکر می‌کرد. اما هنوز می‌توانستم تصاویری ذهنی برایش انتخاب کنم. آن را با خیال فیلمی یا کتابی بر سر شوق می‌آوردم. و فیلم یا کتاب به سرعت در ذهنم مرور می‌شد. اما این کار هر بار به وضع حاضرم می‌انجامید. آنگاه ذهنم را به خاطرات دیگری روانه می‌کردم...»

با این همه یک بار که سُرخورده و دمر بر برف افتاده بودی از برخاستن تن زدی. به مشت زنی می مانستی که آتش ستیز به ناگاه در دلش سرد شده و در جهانی بیگانه صدای گذشتن ثانیه ها را می شنود تا دهمین که بی چون و چرا تلاش را تمام خواهد کرد.

«هر آنچه می توانستم کردم و دیگر هیچ امیدی ندارم. از چه روی در این رنج شهادت سرسختی نشان دهم؟» کافی بود که چشمهایت را ببندی و در جهان آرامش برقرار شود. تا از خرسنگها و یخ و برف در جهان اثری باقی نماند و همینکه این پلکهای معجزه گر بر هم می آمدند دیگر نه ضربتی می ماند نه سقوطی و نه ماهیچه بریده ای و نه سرمای سوزانی و نه این بار گران زندگی که بایست همچون گاو نری به دنبال بکشی و از ارابه ای سنگین تر می شد و تو این سرما را که دیگر زهری شده بود و همچون مرفین از نشئه شیرین خود سرشارت می کرد می چشیدی. زندگی در اطراف قلبت پناه می جست. چیزی شیرین و ارزمند در مرکز وجودت گرد می آمد. آگاهی رفته رفته کرانه های کالبدت را ترک می کرد و کالبدت به جانوری می مانست که از بسیاری رنج سردی و بی دردی مرمر می یافت. حتی قیود وجدانت سستی می گرفت. ندای ما دیگر به تو نمی رسید یا درست تر آنکه به نداهای رؤیا مبدل می شد و تو، شادمان از تفرجی رؤیایی با گامهایی بلند و خیالی به آنها جواب می گفتی. چه سبکبال به جهانی که برایت چنین پرمهر شده بود فرومی لغزیدی! و چه با تنگ چشمی سر آن داشتی که باز آمدنت را از ما دریغ داری!

پشیمانی از نهانخانه ضمیرت فراز آمد. به ناگاه رؤیایت به دقایقی درآمیخت. می گفتی: «در فکر همسرم بودم. بیمه عمرم او را از بینوایی مصون خواهد داشت. آری ولی بیمه عمر...»

در صورتی که مرده مفقودالاثرباشد تازه پس از چهار سال قانوناً مرده شمرده می شود. این نکته در ذهنت درخشید و تصاویر دیگر را سترد. بر سرایشی تند برفپوشی دمر دراز شده بودی. تابستان که می رسید کالبدت همراه با گِل به درون یکی از هزاران شکاف آند فرو می غلتید. تو این را می دانستی، اما این را نیز می دانستی که در پنجاه متریت خرسنگی سر از برف بیرون کرده است. «فکر کردم اگر به پا خیزم شاید بتوانم به آن برسم و اگر تم را به آن گیر دهم تابستان آن را باز خواهند یافت.»

چون به پاخاستی دو شب و سه روز راه رفتی!

اما چندان گمان نداشتی که زیاد پیش بروی.

«من پایان کار را به نشانه های بسیار حدس می زدم. اینک یکی از آن نشانه ها: ناگزیر بودم که تقریباً هر دو ساعت یک بار باز ایستم و کفشم را اندکی بیشتر بشکافم و پاهایم را که ورم می کرد با برف بمالم یا فقط قلبم را فرصت استراحت دهم. اما روزهای آخر حافظه ام را از دست می دادم. مدتها پس از آنکه دوباره به راه افتاده بودم ذهنم رفته رفته روشن شد: در هر توقفی چیزی جا گذاشته بودم. بار اول یک لنگه دستکش بود و در آن سرما بی دستکشی بلای بزرگی بود. آن را جلو خود گذاشته و برنداشته به راه افتاده بودم. سپس ساعتی بود و بعد چاقویم و عاقبت قطب نمایم. با هر بار توقف اندکی بی چیزتر می شدم...

مایه نجات برداشتن یک گام است. یک گام و گامی دیگر و پیوسته همین گام که از نو باید برداشت...»

«آنچه من کردم، باور کن، هرگز هیچ حیوانی نمی کرد.» این عبارت، که شریفترین عبارتی است که می شناسم، عبارتی که جایگاه انسان را متمایز می کند و انسان را شرف می بخشد و سلسله مراتب حقیقی را برقرار

می سازد به خاطر می آمد. عاقبت به خواب می رفتی. شعورت محو شده بود، اما به هنگام بیداری از نو در این پیکر سوخته فرسوده فروپاشیده بیدار می شد و باز بر آن چیرگی می یافت. تن کارافزاری اصیل و خدمتگزاری مطیع پیش نیست. و این غرور کارافزارِ اصیل بودن را نیز تو چه خوب بیان می کردی.

«البته تصور می کنی که در سومین روز این راه پیمایی... با شکم خالی قلبم دیگر درست کار نمی کرد... باری، در امتداد شیبی قائم، خود را بر فراز پرتگاهی بند کرده، پیش می رفتم و در برف سوراخهایی می کندم تا دستهایم را به آنها بند کنم. در این حال ناگهان قلبم از تپش باز می ایستاد. اندکی درنگ می کرد و باز به کار می افتاد. ضربانش منظم نبود. حس می کردم که اگر یک ثانیه بیش از حد درنگ کند رها می کنم. دیگر تکان نمی خوردم و به درون خود گوش می دادم. هرگز، می شنوی، هرگز در هواپیما خود را چنانکه در این چند لحظه به قلبم آویخته یافتم با موتور در پیوند حس نکرده بودم. به قلب خود می گفتم: هی، جانمی، یک تلاش دیگر! سعی کن باز بزنی... از آن قلبهای اصیل بود. درنگ می کردم، اما باز همچنان به راه می افتاد... اگر بدانی چقدر به این قلب خود می بالم!»

سرانجام در اتاق مندوزا به خواب رفتی و تنفست دشوار بود. و من که بر بالینت بودم فکر می کردم که اگر جسارتش را بستایند از سر بی اعتنایی شانه بالا خواهد انداخت اما ستودن فروتنیش نیز سزاوار نیست. او مقامی در ورای این صفت مسکین دارد. بی اعتناییش به ستایندها، جسارتش از سر فرزانی است. می داند که انسان همینکه با حادثه درگیر شد دیگر نمی هراسد. فقط ناشناخته است که انسان را به وحشت می اندازد. ولی

هرکس که با حادثه روبرو شود دیگر با ناشناخته سروکار ندارد. خاصه اگر با متانتی همراه با بصیرت در آن بنگرد. جسارت گیومه بیش از هر چیز حاصل درستی اوست.

اما خصلت راستین او در این نیست. بزرگی او در این است که خود را مسؤول احساس می‌کند. مسؤول در برابر خود و در قبال پست و نیز در قبال رفقای که در انتظار و امیدوارند. رنج یا شادی آنها در دست اوست. خود را مسؤول چیزهای نوی احساس می‌کند که در میان زندگان پدید می‌آید و او باید در این سازندگی شرکت کند. و اندکی نیز مسؤول سرنوشت انسانها در حد کارش.

او از جمله کریمانی بود که قبول می‌کنند که افقهای پهناوری را با بال و پر خویش بپوشانند. انسان بودن همان مسؤول بودن است. احساس ننگ است از نکبتی که به ظاهر به انسان مربوط نیست. احساس غرور است از پیروزی‌ای که نصیب رفیقان شده است. احساس اینست که چون سنگی را که سهم اوست نهاد در بنای جهان سهم شده است.

بعضی چنین مردانی را با گاوبازان یا قماربازان در یک شمار می‌آورند و خوار شمردن مرگ را در این گروه می‌ستایند. ولی من اندک گرفتن مرگ را کاری خطر نمی‌دانم. اگر تحقیر مرگ از مسؤولیتی پذیرفته ریشه نگرفته باشد جز نشان حقارت یا بسیاری جوانی نیست. جوانی را می‌شناختم که خود را کشت. نمی‌دانم غم عشقی بيمقدار او را بر آن داشته بود که گلوله‌ای در دل خویش جای دهد یا به وسوسه‌ای ادبی تسلیم شده و به انتحاری خودنمایانه دست زده بود اما به یاد دارم که در این جلوه‌فروشی غم‌انگیز نه شرف بلکه نکبت یافتیم. در پشت این چهره دلپذیر، و زیر این جمجمه انسانی هیچ نبوده، هیچ مگر تصویر دخترکی

سبکسر و نظیر بسیاری دیگر.

در برابر این سرنوشت حقیر یاد مرگی به راستی مردانه در ذهنم بیدار می شد. مرگ باغبانی که در حال احتضار به من می گفت: «می دانید... گاه هنگام بیل زدن عرق می ریختم. درد روماتیسم پایم را می آزد. و به این زندگی بردگی ناسزا می گفتم. اما امروز دلم می خواهد بیل بزنم. تمام زمین را برگردانم. بیل زدن به چشمم چه زیباست. انسان هنگام بیل زدن چه آزاد است! وانگهی چه کسی درختهایم را هرس خواهد کرد؟» قطعه زمینی را آباد می کرد چنانکه سیاره ای را، او با همه مزرعه ها و درختهای روی زمین به پیوند عشق وابسته بود. او بود کریم و شریف و جوانمرد. مرد جسور او بود، زیرا مانند گیومه به نام آدمها علیه مرگ می جنگید.

هواپیما

گیومه، چه غم که روزها و شبهای کار تو به چشم دوختن به فشارسنگها و حفظ تعادل هواپیمایت با ژبروسکوپها و گوش سپردن به نفسهای موتور می‌گذرد و به اینکه بار پانزده تن فلز را بر شانه بگیری. چون نیک بنگری مسائلی که پیش رو داری مسائلی انسانی است و تو یک باره در بلندی قدر همشان کوه‌نشین می‌شوی. تو از بشارت سپیده دم به خوبی شاعر لذت می‌بری. چه بسا که از قعر مغاکِ شبهای سخت برآمدن دسته گل کمرنگ فلق را، این پرتوی را که در خاوران از خاکهای سیاه سر می‌زند آرزو کرده‌ای. یخ این چشمه معجزه‌گر به نرمی پیش تو ذوب شده و تو را که به زنده ماندن امیدی نداشتی از درد مرگ شفا بخشیده است.

کار با یک دستگاه پیچیده تو را به یک ماشین بنده خشک اندیش مبدل نکرده است. به گمان من کسانی که از پیشرفتهای فنی ما بیش از اندازه در هراسند هدف را از وسیله تمیز نمی‌دهند. در حقیقت کسی که تنها به امید خواسته تلاش می‌کند چیزی در خور زندگی به دست نخواهد آورد. ولی ماشین هدف نیست. هواپیما مقصد نیست، ابزار است، ابزاری مانند خیش.

اگر گمان می‌کنیم که ماشین انسان را تباه می‌کند شاید از آنجاست که مجال نداشته‌ایم بر نتایج دیگرگونی‌های سریعی که در زندگی ما صورت گرفته است از دور دآوری کنیم. صد سال تاریخ ماشین در برابر دویست هزار سال تاریخ بشر کجا به حساب می‌آید. دیر زمانی نیست که ما در این صحنه معادن و مراکز نیرو جابخوش کرده‌ایم. تازه داریم در این خانه جدیدی که حتی از ساختن آن فارغ نشده‌ایم قرار می‌یابیم. همه چیز در اطراف ما به سرعت عوض شده است. روابط انسانی، شرایط کار، عاداتها و آیین‌ها. احوال روانی ما نیز از پیخ و بن دگرگون شده است. مفاهیم جدایی، غیبت، دوری، بازگشت گرچه با همان واژه‌های گذشته بیان می‌شوند دیگر بار معانی پیشین را ندارند. ما برای درک جهان امروز زبانی را به کار می‌بریم که برای دنیای دیروز به وجود آمده بود. زندگی گذشته را فقط به آن سبب با طبعتمان سازگارتر می‌پنداریم که با زبان ما بیشتر مطابقت دارد.

هر پیشرفتی ما را از رسومی که تازه به آنها خو گرفته بودیم اندکی دورتر رانده است و ما به راستی مهاجرانی هستیم که هنوز وطنی برای خود بنیان نگذاشته‌ایم.

ما همه بیفرهنگان خردسالی هستیم که بازیچه‌های تازه‌مان هنوز به حیرتمان می‌اندازد. مسابقات پروازمان معنایی جز این ندارند. این یکی بالاتر می‌رود، آن یکی تندتر می‌پرد. غافلیم که آنها را به چه منظور می‌تازانیم. شور پیشی‌جویی هنوز بسیار شدید است و ما را موقتاً از منظور آن غافل می‌دارد. و همیشه روال کار به همین قرار است. برای سرباز ارتش استعمارگر که کارش بنیاد نهادن امپراتوری است زندگی جز کشورگشایی معنایی ندارد. سرباز کشورگشا آبادگر را خوار می‌دارد، ولی

مگر کشورگشایی آن برای استقرار این نبوده است؟ ما در شور پیشرفت آدمها را به کار گرفته ایم تا خط آهن بکشیم و کارخانه بسازیم یا چاه نفت حفر کنیم. اما از یاد برده بودیم که این کارها را برای خدمت به انسانها می کنیم. اخلاق ما طی کشورگشایی اخلاق سرباز بود. اما اینک باید آباد کنیم و مهاجرانی در سرزمینهای به دست آمده بنشانیم. باید این خانه نوی را که هنوز چهره های ندارد جان ببخشیم. حقیقت برای یکی ساختن بود، برای دیگری آبادانی است.

خانه ما بی شک رفته رفته بیشتر رنگ انسانی می گیرد. خود ماشین هر چه کاملتر شود بیشتر پشت کاری که برای آن ساخته شده پنهان می گردد. به نظر می رسد که تمام تلاش بشر در عرصه صنعت، همه محاسبه ها و تمام شبهایی که روی نقشه ها به صبح آمده است به نتیجه ای رسیده است که نشان دیدنی آن جز سادگی نیست. گویی تجربه چندین نسل لازم بود تا رفته رفته اتحنای یک ستونی یا خم بدنه سفینه ای یا تنه هواپیمایی پیراسته گردد تا به جایی که صفای ابتدایی یک سینه یا شانه به آن داده شود. به نظر چنین می آید که کار مهندسان و نقشه کشان و حساب کنندگان دفاتر فنی جز این نیست که بپیرایند و صیقل دهند، اینجا مفصلی را سبکی سازند و آنجا بالی را تعادل بخشند چنانکه دیگر محسوس نباشد. دیگر بالی نباشد به بدنه ای بند شده، بلکه شکلی پدید آید در حد کمال و عاقبت از ناپاکی پرداخته، مجموعه ای طبیعی و همچون کلمات شعری به وجهی مرموز به هم مربوط. پنداری کمال زمانی حاصل می شود که دیگر چیزی زدودنی نمانده باشد نه زمانی که چیزی افزودنی باقی نباشد. ماشین در پایان مسیر تکامل خود ناپدید می شود.

بدین سان تکامل اختراع به نبود نشان آن می انجامد. و همچنانکه در

ابزار هر ماشین گونگی نمایانی رفته رفته ناپدید می شود و چیزی به ما داده می شود که مانند سنگهای صاف ساحل طبیعی است، به همان اندازه نیز شایسته تحسین است که ماشین خود ضمن کار از یاد برود.

ما در آغاز کار با کارخانه ای پیچیده در تماس بودیم. اما امروز از یاد می بریم که موتوری در گردش است. موتور کار خود را می کند که چرخیدن است، چنانکه قلب نیز می تپد و ما توجهی به تپیدن آن نمی کنیم. توجه ما دیگر به ابزار جلب نمی شود. در ورای ابزار و به توسط آن طبیعت کهن را باز می یابیم، طبیعت باغبان یا دریانورد یا شاعر را.

خلبانی که از دریا بلند می شود با آب و با هوا در تماس می آید. وقتی موتورها دور گرفتند و هواپیما آب را شکافت، امواج که به سبب سرعت صلابت سنگ یافته اند بر بدنه هواپیما دنگ دنگ صدا می کنند و خلبان ضربه های موج را بر کمر هواپیما در تهیگاه خود حس می کند. او آمادگی برای پرواز را در پانزده تن جرم به حس در می یابد. اهرمهای فرمان را در دست می فشارد و توانایی پرواز را همچون دهشی در کف دست خود می یابد. اهرمهای فلزین فرمان به تدریج که این دهش به خلبان ارزانی می شود به پیکهای قدرت مبدل می شوند و چون رشد این قدرت به اندازه لازم رسید خلبان هواپیمایش را با حرکتی نرمتر از چیدن میوه ای از آب بر می گیرد و برگردۀ هوا می گذارد.

چهار

هواپیما و زمین

۱

هواپیما بی شک ماشینی است، اما چه وسیله خوبی برای تحلیل است! این وسیله برای ما از چهره راستین زمین پرده بر گرفته است. ما به آن ملکه‌ای می‌مانستیم که خواست از احوال رعایای خود از نزدیک باخبر شود و بداند که آیا از سلطنتش شادکامند یا نه. درباریانش به قصد فریب او راهش را به زیبایی آراستند و گروهی مزدور را در آن به شادی واداشتند^۱. ملکه جز همین رشته نازک راه چیزی از قلمرو خویش ندید و ندانست که رعایایش در پهنه صحرا از گرسنگی می‌میرند و به او نفرین می‌کنند.

ما نیز در طول جاده‌های پیچ در پیچ راه می‌سپردیم. آنها از زمینهای بایر و سنگستانها و ریگزارها دوری می‌جویند و خود را با نیازهای انسانها سازگار می‌کنند و از چشمه‌ای به چشمه دیگر می‌روند. روستاییان را از انبار به گندمزار می‌برند و احشام نیم خفته را از آستانه آغل می‌گیرند و سپیده دمان به سبزه‌زار می‌رسانند و این دهکده را به آن یکی می‌پیوندند، زیرا از این به آن عروس می‌برند و اگر یکی از آنها خطر کند و از بیابانی

۱. اشاره است به کاترین دوم. - م.

بگذرد صد پیچ و تاب می خورد تا از واحه ها سیراب شود.

ما که بدین سان فریب پیچ و خم آنها را خورده و دروغهای مصلحت آمیزشان را باور داشته ایم و در سفرهای خویش از کنار آن همه مزارع مشروب و بوستانها و چراگاهها گذشته ایم، تا دیر زمانی زندان خود را زیبا انگاشته و زمین خود را پر آب و مهربان پنداشته ایم.

اما دیدمان تیزتر شده است و پیشرفتی دردناک کرده ایم. به یاری هواپیما مسیر مستقیم را شناخته ایم. همین که از زمین بلند شدیم از راههایی که به جانب برکه ها و آغلها می گرایند یا چون ماری پیچان از این شهر به آن شهر می روند پیوند می بریم. از این پس، چون از قیود دلبذیر آزاد شدیم و از نیاز به چشمه سارها رهایی یافتیم راست به سوی مقصدهای دور بال می گشاییم و تازه آن وقت از فراز مسیر مستقیم خود زیربنای اصلی و لایه سنگ و ریگ و نمک را کشف می کنیم که زندگی جای جای، همچون اندکی خزه در ته ویرانه ها خطر کرده و شکوفان گشته است.

اینجاست که به فیزیکدان یا زیست شناسی بدل می شویم و تمدنهای زینت بخش ته دره ها را بررسی می کنیم که گاهی به معجزه ای، هر جا که اقلیمی مساعد یابند به صورت باغی خرم شکوفان می شوند. اینجاست که ما انسان را از پشت پنجره های هواپیمای خود، چنانکه از ورای دستگاہهای کاوش به دیده تأمل می نگریم. اینجاست که سرگذشت خود را باز می خوانیم.

هوانوردی که به سوی تنگه ماژلان در پرواز است، کمی به جانب جنوب ریوگالگوس Rio Galegos از فراز بستر قدیمی گدازه‌هایی آتشفشانی می‌گذرد. این توده‌های ویرانه با بیست متر ضخامتشان بر دامن دشت باری گرانند. سپس به بستر گدازه دوم و سوم برمی‌خورد و از آن پس هر کوژ خاک و هر پنبه دویست مری دهانه تنوره‌ای بر پهلوی دارد. اینجا از غرور و عظمت وزوو Vesuvius اثری نیست. بیشتر به خمپاره اندازه‌هایی می‌ماند که بر سطح دشت جای گرفته باشند.

اما امروز آرامش برقرار شده است. این سکوت در این صحنه آرام یافته، که زمانی هزار آتشفشان با ارگهای عظیم زیرزمینی خود به غرش هم پاسخ می‌گفتند و از حلقوم خود آتش می‌فشاندند بیننده را به حیرت می‌اندازد. و ما امروز از فراز مرزهایی می‌گذریم که دیگر آرام شده و به یخچالهای سیاه آراسته‌اند.

اما اندکی دورتر آتشفشان‌های کهنسال‌تر ردای مرغزاری زرین به تن دارند و گاهی درختی در گودی آنها، همچون گلی در گلدانی کهنه رویده است و دشت دامن خود را در پرتو غروب به شکوه باغی خرم می‌آراید و سراسر آن، زیر علفی کوتاه، که درشتی و حش را از آن می‌ستاند جز در پیرامون این دهانه‌ها که به حلقوم غول می‌مانند برجسته نیست. خرگوشی از گوشه‌ای بیرون می‌جهد، مرغی بال می‌گشاید. سرانجام خمیر خاک بر سینه ستاره نشسته و زندگی بر اختری نوزاد سایه افکنده است.

سرانجام اندکی پیش از پورتا آرناس Punta Arenas واپسین دهانه‌ها پر می‌شوند و چمنی یکدست پست و بلند آتشفشانها را می‌پوشاند. از این

پس آنها جز نرمی و لطف چیزی ندارند. هر شکافی با این دیبای لطیف رفو شده است. زمین هموار و شیبها ملایمند چنانکه انسان حالت آغازینشان را از یاد می برد. این فرش زمردین نشانه های سیاه دیرین را از دامن تپه ها می زداید.

و اینک جنوبی ترین شهر دنیا، که از برکت حضور اتفاقی مشتی خاک نمناک میان گدازه های آغازین و یخهای قطبی رخصت ظهور یافته است. در کنار این گدازه های سیاه معجزه ظهور انسان چه حوب محسوس است! چه برخورد شگفتی! معلوم نیست به چه سبب و چگونه این رهگذر به دیدار این باغهای آماده آمده است. باغی که زمانی بس کوتاه، روزی مبارک میان روزها، فقط یک دوران زمین شناسی، قابل زیستن شده است. شامگاهان، که هوا بسیار آرام و لطیف است فرود آمده ام. پونتا آرناس! به دیواره مظهر چشمه ای پشت می دهم و دختران را تماشا می کنم. در جوار زیبایی آنها راز انسان را بهتر در می یابم. در جهانی که زندگی به این خوبی به زندگی می پیوندد و گلها در همان بستر باد با هم می آمیزند و قوبا همه قوها آشناست فقط انسانهايند که دیوار حصار تنهایی خود را بالا می برند.

جزء روحانی آنها چه فاصله ای میان آنها می اندازد! رؤیای دختری جوان او را از من دور می کند. چگونه می توانم به خلوت خیالهایش راه یابم؟ از ضمیر دختری که با گامی آهسته و نگاهی آویخته، تبسمی بر لب و سری پر از ساخته ها و دروغهای دلکش به خانه باز می گردد چه چیز می توان شناخت؟ او توانسته است از افکار و از صدا و سکوت دلدارش برای خود دنیایی بسازد و از همان لحظه در نظرش هر کسی جز دلدار دور از انسان است. من او را در رازش و در عاداتهایش و طنین ترانه وار

خاطراتش چنان محصور می‌بینم که در سیاره‌ای دیگر چنین مهجور نمی‌بود. او که دیروز از آتشفشان و مرغزار و آب شور دریا زاده شده راه خود را تا آسمان به نیمه پیموده است.

پوتتا آرناس. به دیوار آبنمایی پشت می‌دهم. پیرزنان می‌آیند و آب می‌برند. از قصه غصه‌هاشان جز همین کار پر مشقت چیزی نخواهم دانست. کودکی سر به دیوار نهاده و آهسته می‌گرید. بر لوح خاطر من از او، جز تصویر کودکی تسلی‌ناپذیر نقشی بر جا نخواهد ماند. من بیگانه‌ای بیش نیستم، هیچ نمی‌دانم و به اقلیم آنها راه ندارم.

این نمایش گسترده کینه‌ها و دوستی‌ها و شادیهای انسانی در چه صحنه لرزانی اجرا می‌شود. آنها که بر گدازه‌ای هنوز نیم گرم چنین در خطر و از هم‌اکنون در معرض تهدید ریگهای روان آینده و طوفانهای برفند این دلبستگی به جاودانگی را از کجا دارند؟ تمدنهاشان پوسته نازک زرینی بیش نیست و یک فوران آتشفشان، یک پیشرفت دریا یا یک طوفان شن نابودشان می‌کند.

این شهر به ظاهر بر خاکی پر عیار استوار است که پنداری چون خاک بوس^۱ عمیق و حاصلخیز است. از یاد می‌برند که زندگی، هر جا که باشد، تجملی بیش نیست و انسان هیچ جا خاکی عمیق زیر پا ندارد. من در ده کیلومتری پوتتا آرناس مردابی سراغ دارم که این معنی را ثابت می‌کند. این مرداب، میان درختانی کوتاه و خانه‌هایی پست محصور و همچون حوضی حقیر در حیات خانه‌ای روستایی بیمقدار، به وجهی توضیح‌ناپذیر دستخوش جزرومد دریاست. این مرداب شب و روز در دل آرامش عمیق

۱. Beauce ناحیه‌ای در شمال فرانسه که خاکی حاصلخیز دارد. - م.

روستا، میان نیزارها و کودکان سرگرم بازی به تنفس آرام خود ادامه می‌دهد اما از قانونهای دیگری پیروی می‌کند. زیر سطح صاف و صلح آبدینه آن و زیر تنها قایق شکسته گوشه آن نیروی ماه در کار است. جریانه‌های دریایی در اعماق، در زیر این جرم سیاه در کارند. زیر لایه نازک گل و گیاه اطراف برکه تا تنگه مازلان واکنشهای شگفتی در کار است. دل این استخر صدمتری، بیرون شهری که انسان خود را در امان خانه و بر زمین انسانها استوار می‌پندارد، هماهنگ با نبض دریا می‌تپد.

۳

ما ساکنان سیاره‌ای سرگردانیم. این سیاره گهگاه در پرتو وجود هواپیما منشاء خود را به ما می‌نماید. استخری که با ماه مربوط است پیوندهایی پنهان را آشکار می‌کند. اما نشانه‌های دیگری از این پیوند بر من معلوم شده است.

در کرانه صحرا میان کاپ ژوبی Cap Juby و سیسنروس بر فراز فلاتهایی پرواز می‌کنیم که به شکل تنه مخروطند و پهنایشان از چند صد قدم تا حدود سی کیلومتر متفاوت است. بلندیشان سیصد متر و هم ارتفاعیشان چشمگیر است. اما گذشته از این همترازی، رنگ و جنس خاک و انگاره تندانه‌های این فلاتها یکسان است. همچنانکه ستونهای بی‌سقف معبدی که تنها سر از شن برآورده باشند هنوز بقایایی از سقفی فرو ریخته را عرضه می‌دارند این ستونهای از هم جدا مانده نیز از فلات پهناوری حکایت می‌کنند که در گذشته آنها را در بر می‌گرفته است.

طی نخستین سالهای برقراری خط کازابلانکا - داکار که هواپیماها اعتباری نداشتند اغلب مجبور می‌شدیم به سبب خرابی موتور یا به منظور کاوش یا نجات گرفتاران در مناطق یاغیان فرود آییم. اما شن فریبکار است. آدم آن را سخت می‌پندارد اما در آن فرو می‌رود و نمکزارهای کهن که به ظاهر صلابت آسفالت دارند و صداشان زیر پا حکایت از سختی می‌کند گاه زیر بار چرخها فرو می‌روند و رویه سفید نیک می‌شکافد و مرداب سیاه‌گندیده‌ای نمایان می‌شود. از این رو هر وقت که وضع اجازه می‌داد سطح صاف این فلاتها را برای نشستن اجباری انتخاب می‌کردیم که هرگز دامی زیر خود نهفته نمی‌داشتند.

این اطمینان را مرهون شن مقاومی بودیم که ذراتی گران وزن داشت. توده‌ای عظیم بود از صدفهایی ریز. این صدفها در سطح فلات هنوز دست نخورده بودند اما هر چه در طول تندان پایین‌تر می‌رفتی ریزتر و متراکم‌تر و یک پارچه‌تر می‌شدند تا جایی که در کهن‌ترین لایه، در قاعده فلات به صورت سنگ آهک خالص در می‌آمدند.

باری زمان اسارت رن Reine و سر Serre بود. این رفقا به چنگ یاغیان افتاده بودند، و من روی یکی از این پناهگاهها فرود آمده بودم تا یکی از اعراب مغربی را پیاده کنم و پیش از آنکه او را ترک گویم به همراهی او به جستجوی راهی رفتیم تا او از آن پایین رود. اما این تخته‌گاه از همه سو به تندانهایی منتهی می‌شد که پرده‌وار به صورت چین و شکنهایی قایم در ورطه سرازیر می‌شدند.

با این همه پیش از آنکه در جستجوی فرودگاهی دیگر پرواز کنم اندکی اینجا درنگ کردم. شادی شاید کودکانه‌ای در دل داشتم که می‌دیدم جای پایم بر زمینی می‌ماند که هنوز هیچ جانور یا انسانی آن را نیالوده است.

هیچ عربی نتوانسته بود به این دژ استوار حمله کند. هیچ اروپایی هرگز به کاوش این مرزها نیامده بود. من بر شنزاری گام برمی داشتم که به غایت پاک بود. نخستین کسی بودم که این خاک صدف را همچون غبار طلا از یک مشت به مشت دیگر می ریختم. اولین انسانی بودم که این سکوت را به هم می زدم. روی این توده سفید که به کوه یخی قطبی می مانست و هرگز شاخه علفی پدید نیاورده بود، همچون بذری باد آورد نخستین نشان زندگی بودم.

دیگر غروب شده بود و ستاره‌ای می درخشید و من آن را تماشا می کردم. فکر کردم که از صدها هزار سال پیش ستارگان تنها تماشاگران این صحن سفید بوده‌اند. سفره‌ای پاک بود زیر آسمان صاف، و چون در پانزده بیست متری خود، روی این سفره سفید، قلوه سنگی سیاه دیدم، قلبم، گویی در آستانه کشفی بزرگ فشرده شد.

روی توده‌ای صدف به ضخامت سیصد متر قرار یافته بودم. این توده عظیم سراپا همچون برهانی قاطع، وجود هر سنگی را ممتنع می نمود. شاید در اعماق بسیار زیرزمین قشرهای سیلیکس پیدا می شد که حاصل زیرورو شدنهای کند کره خاک بود اما کدام معجزه ممکن بود که یک قطعه از آن را به این سطح نوسال فراز آورده باشد؟ با قلبی تپان یافته خود را برداشتم. قلوه سنگی بود سخت و سیاه به اندازه مشت، به سنگینی فلز و به شکل یک قطره اشک.

در سفره‌ای زیر درخت سیبی گسترده جز سبب نمی افتد و در سفره‌ای زیر ستارگان پهن شده جز غبار ستاره نمی ریزد. هرگز هیچ شهابی منشأ خود را به این روشنی نشان نداده بود.

طبیعی بود که چون سربلند کردم به فکرم رسید که از این درخت

آسمانی لابد میوه‌های دیگر نیز فرو افتاده است و من آنها را در همان نقطه سقوطشان خواهم یافت، زیرا از صدها هزار سال باز، هیچ چیز نبود که آنها را جا به جا کرده باشد، زیرا آنها با هیچ سنگ دیگری مشته نمی‌شدند. بیدرنگ به کاوش رفتم تا صحت فرضیه خود را بیازمایم. فرضیه‌ام تأیید شد و من یافته‌های خود را به میزان تقریباً یکی در هکتار جمع کردم. همه به همان شکل گدازه سنگ شده بودند و همه سختی الماس داشتند روی دستگاه ستاره باران سنج خیالی خود خم شدم و به تماشای این باران کند آتش نشستم.

۴

اما از همه شگفت‌انگیزتر اینکه بر پشت کوژ زمین، میان این پوشش مغناطیسی و آن ستارگان، وجدان انسانی بود که می‌توانست این باران آتش را در خود، چنانکه در آینه‌ای بازتاباند. پدید آمدن رؤیا روی توده‌ای کانی خود معجزه‌ایست و من خوابی را به خاطر می‌آورم...

یک بار دیگر بر شنزاری عمیق درمانده، در انتظار سپیده دم بودم. تپه‌های زرفام دامنه‌های روشن خود را به ماه عرضه می‌داشتند و دامنه‌های تاریکشان تا مرز روشنی بالا می‌رفتند. روی این کارگاه خلوت سایه و مهتاب آرامش وقفه کار و نیز سکوت دایمی گسترده حاکم بود و من در دل این سکوت به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم جز آبدان آسمان شب چیزی ندیدم. زیرا برگرده تپه،

دستها را چلیپا کرده، رو به این پهنه پرستاره که به ماهیخانه‌ای عظیم می‌مانست به پشت خوابیده بودم. هنوز در نیافته بودم که این ژرفای بی‌پایان چیست و چون میان خود و لجه سپهر نه ریشه‌ای می‌دیدم که به آن چنگ اندازم و نه بامی و نه شاخ درختی روی سر داشتم که به آن در آویزم، همچون آب‌بازی هنگام پرش خود را در فضا واژگون و در حال سقوط احساس کردم و دچار سرگیجه شدم. اما هیچ نمی‌افتادم. از پشت سر تا پاشنه پا خود را بر زمین بسته می‌یافتم. چون تمام سنگینی خود را بر پشت زمین دادم احساس سبکبالی کردم و نیروی جاذبه در نظرم چون بند عشق توانا آمد.

می‌دیدم که زمین تهیگاه مرا بر پشت دارد و بار تنم را بر دوش می‌کشد، برم می‌دارد و در بیکران شب سیر می‌دهد. دیدم با نیرویی شبیه به آنکه در خم راه مرا به دیواره ارابه می‌فشارد بر پشت سیاره فشرده می‌شوم. این اتکاء شیرین بر زمین، این استواری و ایمنی را بس خوشایند یافتم و عرشه خمیده کشتی‌ام را زیر پیکرم به فراست احساس کردم.

به سواری خود بر پشت مرکب زمین به قدری آگاه بودم که اگر ناله سنگهایی را که در ژرفای زمین در کشاکش تلاش جا می‌افتند و فغان درماندگی کشتی بادبانی یک برشده و خروش گوشخراش زورق طوفانزده را می‌شنیدم تعجب نمی‌کردم. اما در اعماق زمین سکوت ادامه داشت و این سنگینی در شانه‌های من ظاهر می‌شد که موزون و مداوم و تا ابد یکنواخت بود. من همچون اجساد محکومانی که با وزنه‌ای به کمر آویخته در ژرفای دریا آرام گرفته‌اند در این خانه خود جا خوش کرده بودم.

در آن بیابان سرگشته و با خطر درگیر، و میان ریگزار و ستارگان عریان بودم و با این سکوت فزون از حد از قطبهای زندگیم دور مانده بودم و بر

سرنوشت خود تأمل می‌کردم. می‌دانستم که اگر هواپیمایی پیدایم نکند و اگر فردا به دست اعراب مغربی کشته نشوم هفته‌ها و ماه‌ها باید صبر کنم تا به این قطبها باز رسم. اینجا سخت بی‌چیز بودم. موجودی بودم فانی که میان ریگ و ستارگان سرگشته مانده و فقط به شیرینی نفس کشیدن دل بسته بود.

و با این همه خود را غرقه در رؤیا یافتم.

آنها بی‌صدا چون آب، چه به به ... ویم می‌آمدند و من در آغاز حلاوتی را که مسخرم می‌کرد دریافتم. نه آوایی داشت و نه شکلی. فقط احساس حضوری بود، احساس رفاقتی بسیار نزدیک و به نیمه حدس زده. بعد دریافتم و چشمها را بستم و خود را به افسون خاطراتم وا سپردم.

پارکی بود، جایی از جهان، پر از درختان کاج سیاه و زیزفون و خانه‌ای قدیمی که برایم گرمی بود. مهم نبود که دور بود یا نزدیک و در این برهوت، که صورتی رؤیایی بیش نبود گرم نمی‌کرد و پناهم نمی‌داد. همین بس بود که وجود داشت و خلوت خوابم را با وجود خویش پر می‌کرد. دیگر کالبدی نبودم در ریگزاری و امانده، خود را توجیه می‌کردم، کودک این خانه بودم سرشار از خاطره بوهایش و خنکی دهلیزهایش و گوشم آکنده از آواهایی بود که جانش می‌بخشیدند. حتی آواز قورباغه‌های استخرش تا این جا به گوشم می‌رسید. و من هزار نشانه از این گونه احتیاج داشتم تا خود را باز شناسم، تا دریابم که حرمان این بیابان از نبود چه چیزها پدید می‌آید، تا برای این سکوت، که از هزار سکوت ساخته شده بود و در آن حتی قورباغه‌ها خاموش بودند معنایی پیدا کنم. نه، من دیگر میان ریگزار و ستارگان جای نداشتم. از صحنه‌ای که در آن بودم دیگر جز پیامی سرد به من نمی‌رسید. حتی منشاء این طعم

ابدیت را که گمان کرده بودم از آنست اینک در می‌یابم. گنج‌های بزرگ و پروقار خانه را باز می‌دیدم. از درهای نیم باز آنها ملافه‌های چون برف سفید و روی هم چیده دیده می‌شدند. درهای آنها روی آذوقه‌های یخ زده زیر برف باز می‌شد. پرستار پیر همچون موشی از این گنج به آن یکی می‌دوید و ملافه‌های شسته را بازرسی می‌کرد و باز می‌کرد و دوباره تا می‌کرد و می‌شمرد و به دیدن کوچکترین نشان کهنگی که جاودانگی خانه را تهدید می‌کرد بانگ بر می‌آورد: «وای، خدا مرگم بده!» و بی‌درنگ می‌دوید و زیر پرتو چراغی چشم خود را می‌فرسود تا پارگی این سفره‌ها را که همچون پوشش میز محرابی برایش مقدس بود رفو کند یا پرده‌هایی را که از بزرگی بادبان کشتی سه دکله‌ای را به یاد می‌آورد وصله زند تا نمی‌دانم به چه چیز بزرگتر از خود، به خدایی یا به سفینه‌ای وفادار بماند.

آه! تو البته به قدر یک صفحه کتاب به گردن من حق داری! از اولین سفره‌ایم که باز می‌گشتم، تو را سوزن به دست، تا زانو میان امواج سفید پارچه می‌دیدم و هر سال چهره‌ات اندکی چروکیده‌تر و موهایت سفیدتر می‌شد و پیوسته به دست خود ملافه‌های بی‌چروک را برای خواب ما و سفره‌های بی‌درز را برای شامها، این جشنهای پرنور و بلور ما تهیه می‌کردی. در مخزن ملافه به دیدنت می‌آمدم. پیش رویت می‌نشتم و از خطرهای مهلکی که برایم پیش می‌آمد برایت نقل می‌کردم تا به هیجانت آورم و چشم و گوشت را باز کنم و صفای خاطرت را تیره سازم. می‌گفتی که هیچ عوض نشده‌ام و بچه که بودم نیز پیرهنهایم را پاره می‌کردم. وای چه مصیبتی! با زانوهای زخمی مثل همان شب به خانه می‌آمدم تا زخمهایم را ببندم. ولی نه، نه، خانم جان! دیگر از ته باغ باز نمی‌گشتم، از آن سر دنیا می‌آمدم و بوی نیز تنهایی‌ها و آشوب تندبادهای شن و

مهربانهای درخشان استوایی را با خود می آوردم. می گفتم: البته پسر بچه ها می دونند، دست و پای خود را می شکنند و خیال می کنند پرزور شده اند ولی نه، خانم جان، من دورتر از این پارک را هم دیده ام. اگر می دانستی که این سایه ها چه ناچیزند! و پیش شنزارها و سنگهای خارا و جنگلهای وحشی و زمینهای باتلاقی در نظر چه حقیر می آیند! اگر می دانستی که جاهایی هست که آدمها همینکه آدمی را دیدند بی درنگ با تفنگ سینه اش را نشانه می گیرند، اگر می دانستی که بیابانهایی هست که آده شبهای سرد، بی بستر و بی روانداز می خوابد...

و تو می گفتم: وای، چه حرفها می زنی!

ایمانش از ایمان یک خادمه کلیسا استوارتر بود. و من دلم بر سرنوشت حقیری که او را کور و کر می داشت می سوخت. اما آن شب، که در صحرا، عریان میان ریگزار و ستاره ها خوابیده بود، به او حق دادم.

نمی دانم در من چه می گذرد. این گرانی مرا به زمین بسته حال آنکه جاذبه مغناطیسی آن همه ستاره را بالای سر دارم. سنگینی دیگری مرا با خود می آورد. وزن خود را حس می کنم که مرا به سوی این همه چیزها باز می گرداند. رؤیاهای من از این تلماسه ها و این ماه و آنچه در پیرامون من است واقعی ترند. لطف شگفت انگیز خانه در آن نیست که ما را پناه می دهد و گرم می کند و بنایش از آن ماست. بلکه در آن است که این ذخیره خاطرات شیرین را کم کم در ما برجا گذاشته است. در آن است که در اعماق دل ما این کوه تاریک را پدید می آورد که رؤیاها همچون آب چشمه از آن جاری می شوند.

پنج

واحه

آن قدر از بیابان برایتان گفتم که پیش از آن که باز به آن پردازم دوست دارم واحه‌ای را توصیف کنم. واحه‌ای که تصویرش به خاطر من باز می‌آید در دل صحرا گم نشده است. اما اعجاز دیگر هواپیما آنست که ما را راست در دل اسرار فرو می‌برد. اگر زیست‌شناسی بودید و مورتبه انسانی را از پشت پنجره هواپیما بررسی می‌کردید با قلبی خالی از شور می‌دیدید که این آبادیها در دامن دشت، در محل برخورد راههایی که ستاره‌وار به اطراف باز می‌شوند و همچون شریانهایی شیره کشتزارها را به آنها می‌رسانند جای گرفته‌اند. اما عقبه‌ای بر صفحه فشارسنجی لرزشی کرده و آن کپه سبز آن پایین ناگهان جهانی گشته و شما اسیر چمنی در پارکی به خواب رفته شده‌اید.

دوری به فاصله نیست. دیوار یک باغ شهر خود ما ممکن است بیش از دیوار چین پرده رازها باشد. و روح دخترکی در حصار سکوت او ایمن‌تر است تا واحه‌های صحرا در ورای ستبرای ریگزارها.

توقف کوتاهی را در جایی در جهان برایتان نقل خواهم کرد. نزدیک کونکوردیا در آرژانتین بود. ولی ممکن بود که هر جای دیگری باشد. دامن اسرار همه جا گسترده است.

در صحرایی فرود آمده بودم و هیچ نمی دانستم که یکی از قصه های پریان را به چشم خواهم دید. نه اتومبیل فرود کهنه ای که سوار آن بودم چیز شگفت انگیزی داشت و نه خانواده آرامی که مرا پذیرا شده بود. - امشب به شما جا می دهیم...

اما جاده پیچی خورد و انبوهه ای درخت در مهتاب پدید آمد و پشت درختان این خانه. و چه خانه شگفت انگیزی: کوتاه و ستبر، گفتی دژی کوچک! قله های افلاک و آسمان بود که همین که از آستانه اش می گذشتی پناهگاهی اطمینان بخش بود و به آرامش و ایمنی صومعه ای.

آنگاه دو دختر نمایان شدند که مرا همچون دو داور گماشته بر دروازه شهری ممنوع با وقار برانداز کردند. آنکه کم سن تر بود اخمی کرد و با ترکه سبزی که در دست داشت چند بار بر زمین کوبید و چون به هم معرفی شدیم هر دو بی آنکه دهان بگشایند چالش جویانه و کنجکاو دستی دادند و رفتند.

من خوشم آمده بود و مسحور هم شده بودم. اینها همه ساده بود و بی صدا و پنهانی، همچون آغاز یک رازگویی. پدر به سادگی گفت: اینها آداب معاشرت نمی دانند. وارد شدیم.

من علف شوخ چشمی را که در پاراگوئه از لای سنگفرش شهر سر بر می آورد دوست داشتم. گفתי از جانب جنگل وحشی ناپیدا اما بیدار به جاسوسی آمده تا ببیند آیا آدمها شهر را هنوز در تصرف دارند و آیا وقت آن نرسیده است که فرش سنگی شهر را اندکی بجنابند و به هم ریزند؟ این ویرانگی را که جز نشان غنای بسیار نیست دوست می داشتم. اما اینجا شگفت زده ماندم.

زیرا اینجا همه چیز ویران بود و چه دلچسب! همچون درختی کهنسال و پوشیده از گل‌سنگ که گذشت زمان قامتش را اندکی پر شکاف ساخته، همچون نیمکتی چوبین که دلدادگان چند نسل را نشیمن بوده. چوب دیوارها و چارچوب پنجره‌ها همه کهنه، درها همه ساییده، پایه‌های صندلی‌ها همه در رفته. اما هر چند که اینجا تمایلی به تعمیر نبود در عوض همه چیز حکایت از اصرار بسیار در نظافت می‌کرد. همه چیز پاکیزه و واکس خورده و براق بود.

اتاق پذیرایی که همچون چهره‌ی پر چروک پیرزنی ژرف می‌نمود کیفیتش شگفت می‌یافت. ترکهای دیوار و شکافهای سقف همه را به دیده تحسین می‌نگریستم به ویژه کفپوش چوبین اتاق را، که جایی فرو رفته و جای دیگر چون پلی نااستوار لغزان بود، اما همه جا صیقلی و واکس خورده و جلا یافته. خانه عجیبی بود. هیچ نشانی از غفلت یا اهمال در آن دیده نمی‌شد بلکه همه چیز حکایت از حرمت و دقت بسیار می‌کرد. بیگمان با گذشت هر سال چیزی بر فریبندگی آن، بر پیچیدگی سیمایش و بر شور جو دوستانه‌اش و نیز بر خطرهای سفر از اتاق پذیرایی به ناهارخوری افزوده می‌شد.

- مواظب باشید!

سوراخی بود. هشدارم دادند که اگر در چنین سوراخی بیفتم شکستن پایم حتمی است. وجود این سوراخ گناه کسی نبود. کار گذشت زمان بود. این بی‌اعتنایی بسیار به هر پوزشی کیفیتی فاخر داشت. نمی‌گفتند: «می‌توانستیم این سوراخها همه را بگیریم. بی‌چیز نیستیم. ولی...» اما نمی‌گفتند هم: «ما این خانه را سی ساله از شهرداری اجاره کرده‌ایم و تعمیراتش به عهده شهرداری است و هر دو لجاجت می‌کنیم...» گرچه

حقیقت داشت. از دادن توضیح بیزار بودند و این آسوده خیالی مرا مجذوب می کرد. حداکثر می گفتند که:

- هه، هه، این خانه کمی کهنه است...

اما کار را چنان آسان می گرفتند که گمان نمی کردم از این بابت هیچ غمگین باشند. می توانید تصور کنید که زمانی گروهی بنا و نجار و مبل ساز و گچکار آمده و وسائل کار کفرآمیز خود را در چنین کهنه سرایی پهن کرده باشند نا ظرف یک هفته خایه‌ای نبوسازید که دیگر بازش نشناسید و خود را در آن میهمان بپندارید؟ خانه‌ای خالی از اسرار، بی پستو و بی تله‌ای بر سر راه و بی سیاهچال... خلاصه یک جور سالن شهرداری؟

ناپدید شدن دختران در این خانه پرترفند بسیار طبیعی می نمود. جایی که اتاق پذیرایی حاوی گنجینه‌های انباری باشد خود بین که انبارها چه خواهند بود. خانه‌ای که بیگمان در هر گنجه‌ای را که نیم باز می کردی بسته‌ها نامۀ زرد شده و دسته‌ها قبوض و اوراق نیاکان از آن بیرون می ریخت، خانه‌ای که در آن بیش از قفل کلید وجود داشت، و البته هیچیک از اینها هیچ یک از آنها را باز نمی کرد، کلیدهایی سخت بی مصرف که عقل را حیران می داشت و خیال دخمه‌ها و درجه‌های مدفون و سکه‌های طلا را به ذهن می آورد.

- بفرمایید سرمیز!

سرمیز رفتیم. من این بوی کتابخانه‌های کهنه که به تمام عطرهاى دنیا می ارزد و همچون بخور مقدس کلیسا همه جا گسترده بود می شنیدم و به ویژه بردن چراغها را به اتاق دیگر دوست می داشتم، چراغهایی بسیار سنگین که از این اتاق به آن اتاق می کشاندند و سایه‌های جناب عجیب بر دیوارها می انداخت و یاد سالهای دیرین کودکیم را برایم زنده می کرد. با

بلند کردن آنها گلدسته‌های نور و برگهای نخل سیاه سایه در حرکت می‌آمد و بعد همینکه چراغها در جای خود قرار می‌یافتند مناطق روشنی و در اطراف آنها ذخایر عظیم تاریکی از حرکت می‌افتاد که قرچ قرچ تخته‌های کف اتاق و دیوارها از درون آن به گوش می‌رسید.

دو دختر جوان به همان رازگونی و بی‌صدایی که ناپدید شده بودند از نو پدیدار گشتند. با وقار پشت میز نشستند. آنها بی‌گمان سگها و مرغهای خود را غذا داده بودند و پنجره‌هاشان را به روی شب روش گشوده و در نسیم شب شیرینی عطر گیاهان را چشیده بودند. اکنون دستمال سفره‌هاشان را می‌گشودند و زیر چشمی و با احتیاط مرا زیر نظر گرفته بودند و نمی‌دانستند آیا می‌توانند مرا در زمره حیوانات خانگی خود به‌شمار آورند یا نه؟ زیرا آنها مارمولکی رنگین و موش خرمایی و روباهی و میمونی و زنبوران عسلی هم داشتند. اینها همه با هم درآمیخته زندگی می‌کردند و با هم تفاهم بسیار داشتند و بهشت زمینی تازه‌ای پدید آورده بودند. این دو دختر بر همه جانوران این بهشت فرمانروایی داشتند. آنها را با دستهای ظریف خود افسون می‌کردند، به آنها آب و غذا می‌دادند و برایشان داستانهایی می‌گفتند که از موش خرما تا زنبوران عسل به آنها گوش می‌دادند.

و البته انتظار داشتم که این دو دختر سرزنده تمام روح نقاد و تمام ظرافت خود را در داوری سریع و پنهان و قاطع درباره‌ی مردی که برابرشان نشسته بود به کار اندازند. وقتی بچه بودم خواهرانم همین طور به میهمانانی که اول بار میزبان را مزین می‌کردند نمره می‌دادند. و هنگامی که گفتگو خاموش می‌شد ناگهان یک «یازده» در سکوت می‌پیچید که جز من و خواهرانم کسی لطف آن را درک نمی‌کرد.

سابقه‌ای که از این بازی داشتم اندکی پریشانم می‌کرد و چون داوران خود را چنین بصیر می‌دیدم پریشانیم بیشتر می‌شد. داورانی که می‌توانستند جانوران مکار را از ساده‌لوحان باز شناسند و از رفتار روباه، خوش خلقی یا تنگ حوصلگی‌ش را حدس بزنند. داورانی که از احوال درون چنین نیک آگاه بودند.

من دیدگانی به این تیزبینی و جانمایی چنین مصفا را دوست داشتم اما چقدر دوست‌تر داشتم که آنها بازی خود را عوض کنند. با این همه از روی دنائت و از ترس نمره یازده به آنها نمک تعارف می‌کردم یا برایشان شراب می‌ریختم. اما چون چشمانم را به رویشان بلند می‌کردم متانت آرام داورانی را باز می‌یافتم که رشوه نمی‌پذیرفتند.

حتی تملق به کاری نمی‌آمد زیرا آنها خودپسند نبودند. خودپسندی از آنها دور بود اما از غروری شکوهمند بی‌بهره نبودند، و بی‌یاری من بیش از آنچه من جسارت و صفش را داشته باشم در خود خصال خوب می‌شناختند. حتی به خیال آن نمی‌افتادم که از حرفه خود کسب وجهه کنم، زیرا خود را تا بلندترین شاخه‌های چناری بالا کشیدن، آن هم فقط برای درودی به دوستان و سرکشی به جوجگان و اطلاع از وضع پر در آوردن آنها جسارتی بیش از جسارت من می‌خواست.

این دو پریزاد خاموش پیوسته چنان مراقب غذا خوردن من بودند و من هربار که سر بلند می‌کردم نگاههای دزدیده آنها را چنان به خود مشغول می‌دیدم که خاموش ماندم. سکوتی پیش آمد و در این سکوت چیزی روی کفپوش چوبین زیر میز صفیری خفیف کشید و خش خش کرد و خاموش شد. نگاه پرسیانم به سوی آنها بلند شد. دختر کوچکتر، که بیگمان از آزمایش خود راضی بود و دندانهای جوان و وحشی صفت خود

را در نان فرو می برد با صداقتی که لابد انتظار داشت من بیفرهنگ را به حیرت اندازد گفت: «افعیهایند!» و این واپسین سنگ محکش بود.

این را گفت و خشنود خاموش شد. مثل این بود که این توضیح را برای هرکس که زیاده احمق نباشد کافی می دانست. خواهرش به سرعت برق نگاهی به روی من انداخت تا اولین واکنش مرا بسنجد. بعد هر دو سرهای خود را با چهره های بسیار آرامشان که نشان از ساده دلی داشت بر بشقابهای خود خم کردند.

- آه!... افعیها...

این کلمات بی اختیار از دهانم پرید. لای پاهای من خزیده بودند و خود را به نرمه ساقهای من مالیده بودند و تازه چیزی نبودند. افعیها بودند...

خوشبختانه خندیدم. آن هم بی تکلف، زیرا آنها خنده مجازین را تشخیص می دادند. خندیدم زیرا شاد بودم، زیرا بی چون و چرا هر لحظه بیشتر مجذوب این خانه می شدم. و نیز به آن سبب که احساس می کردم که میل دارم درباره افعیها چیزهای بیشتری بدانم. خواهر بزرگتر به یاریم آمد گفت:

- سوراخشان زیر میز است.

و خواهرش افزود: هر شب نزدیک ساعت ده بر می گردند. روزها به دنبال شکارند.

این بار من بودم که زیر چشم آنها را برانداز می کردم تا ظرافتشان و خنده بی صداشان را پشت چهره آرامشان قدر بشناسم و شکوه شاهانه شان را بزرگ دارم.

امروز که در خیال به گذشته باز می گردم، اینها همه خاطراتی بس

دورند. بر سر این دو پریزاد چه آمده است؟ بیگمان شوهر کرده‌اند. ولی آیا عوض هم شده‌اند؟ گذار از دوشیزگی به بانویی مرحله‌ای خطیر است. آنها در خانه‌ای نو چه می‌کنند؟ روابطشان با علفهای خودرو و مارها چگونه است؟ آنها با چیزی کیهانی در آمیخته بودند. اما روزی می‌رسد که زن در دوشیزه بیدار می‌شود. دوشیزه رؤیای مردی را می‌پردازد که سزاوار نوزدهی باشد. نوزده در اعماق جانش گرانی می‌کند. آنگاه ابلهی پیاپی می‌شود. نخستین بار دیدگانی چنین تیزبین خطا می‌کند و او را به رنگهای زیبا تابان می‌نمایند. آن ابله اگر قافیه بیافد شاعرش می‌انگارند. خیال می‌کنند که او معنی سوراخ کفپوش اتاق را می‌فهمد. گمان می‌کنند که او موش خرما دوست دارد. می‌پندارند که به اعتماد افعیها که زیر میز میان پاهای او کمر می‌جنبانند به خود می‌بالد. دل خود را که باغی خودرو است به او که جز حاصل کار باغبان را نمی‌پسندد می‌سپارند و آن نادان، پریزاد ما را به کنیزی می‌برد.

شش

در صحرا

۱

ما هوانوردان خط صحرا که هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها در اسارت ریگزار از قلعه‌ای به قلعه دیگر پرواز می‌کردیم و بازگشتی برایمان نبود از چنین لذتها محروم بودیم. چنین واحه‌هایی در این بیابان ابداً وجود نداشت: باغ و دختران گلرخ، چه افسانه‌هایی! البته، در مسافتی بسیار دور، آنجا که پس از پایان کار زندگی دوباره ممکن می‌بود هزاران دختر در انتظار ما بودند. البته، آن دو پریرو، آنجا، میان موش خرماها و کتابهایشان جان خود را به شکیبایی شهد آگین می‌کردند. البته روز به روز زیاتر می‌شدند...

ولی من می‌دانم تنهایی چیست. سه سال زندگی در صحرا طعم آن را خوب به من چشانده است. انسان در صحرا از جوانی‌ای که در جهانی بیجان به پیری می‌گراید در هراس نیست. به نظر می‌رسد که سراسر جهان است که دور از او پیر می‌شود. درختها به میوه نشسته‌اند و کشتزارها گندمشان را برآورده‌اند و زنها زیبا شده‌اند. هوشیار باش! جوانی می‌گذرد، باید در بازگشتن شتاب کرد... بین که زمان می‌گذرد و ما جایی دور در بندیم... و نعمتهای جهان، همچون ماسه نرم صحرا از میان انگشتانمان بر باد می‌رود.

انسان معمولاً گذشت زمان را حس نمی‌کند. در آرامشی موقت به سر

می‌برد. ولی ما همینکه در فرودگاهی می‌نشستیم و باد بسامان که همیشه در وزش است بر ما گرانی می‌کرد جریان زمان را حس می‌کردیم. ما به مسافر قطار بادسیری می‌مانستیم که شب در سفر است و گوش از ضربان چرخها که در تاریکی ضرب می‌گیرند پر دارد و از لکه‌های نوری که پشت پنجره به سرعت می‌گذرد و دور می‌شود گذار سریع صحرا و روستا و قلمرو افسون شده آنها را حدس می‌زند و چون در سفر است نمی‌تواند از آنها نصیبی بگیرد. ما نیز که شور تبی سبک را در سینه داشتیم و صفیر پرواز در گوشهامان باقی بود با وجود سکون فرودگاه خود را همچنان در حرکت می‌پنداشتیم. ما نیز از تپش قلبمان درمی‌یافتیم که در دل بادی که بر ما گرانی می‌کرد به سوی آینده‌ای مجهول در سفریم.

تهدید یاغیان بر خطر صحرا می‌افزود. شبهای کاپ ژوبی، ربع ساعتی یک بار پنداشتی با زنگ ساعتی قطع می‌شد. پاسداران از فواصل نزدیک، با بانگ مقرر یکدیگر را هشدار می‌دادند. دژ اسپانیایی، که در منطقه یاغیان دور افتاده بود بدین سان از تهدیدهای ناپیدای سرکشان، از خود دفاع می‌کرد. و ما سرنشینان این سفینه ناپینا، به این ندا، که هر چه به ما نزدیکتر می‌شد شدت می‌گرفت و همچون خط پرواز مرغان دریایی از فراز سرمان می‌گذشت گوش می‌سپردیم.

با این حال صحرا را دوست داشتیم.

صحرا اگر در آغاز جز خلوت و سکوت چیزی نیست از آنجاست که خود را به عاشقان یک روزه تسلیم نمی‌کند. صحرا که سهل است یک دهکده بی‌رنگ و رونق ما نیز چهره می‌پوشاند. اگر به خاطر آن از باقی جهان چشم نپوشیم، اگر به ساحت سنتها و رسوم و رقابتهایش وارد نشویم هیچ نخواهیم دانست که چگونه برای برخی مهابت میهنی می‌یابد.

از این بالاتر، مردی که در دو قدمی ما، درون صومعه، برگرد خویش دیوار کشیده و زندگیش طبق قواعدی بر ما ناشناخته جاری است به راستی چنان است که گویی از بیابانهای تبت سر بر می آورد و به قدری از ما فاصله دارد که هیچ هواپیمایی هرگز ما را به آنجا نخواهد برد. چه فایده که به تماشای حجره اش برویم. آنجا چیزی نخواهیم دید. قلمرو انسان در درون اوست. بدین سان آنچه بیابانی را پدید می آورد نه شن است و نه صحرانشین و نه عرب مغربی، حتی اگر به تفنگی مسلح باشد....

اما امروز بود که تشنگی را حس کردیم. و تازه امروز دانستیم که چگونه چاهی که می شناختیم بر پهنه صحرا پرتو می افشاند. زنی در گوشه ای پنهان سراسر خانه ای را افسون می کند و جاذبه یک چاه، همچون کشش دل عاشق فاصله نمی شناسد.

ریگزارها ابتدا بیابانند. اما روزی می رسد که در هراس نزدیک شدن راهزنان، آثار چین های ردای گشادشان را روی ریگ آن باز می خوانیم. یک دسته راهزن نیز چهره ریگزار را عوض می کند.

ما قرار بازی را پذیرفته ایم و بازی ما را بنا به قرار خود شکل می بخشد. در دل ماست که صحرا خود را باز می نماید. راه یافتن به راز آن با دیدن واحه ای میسر نیست. بایست چشمه ای را آیین خویش سازیم.

طعم بیابان را از همان نخستین سفرم چشیده ام. ریگل و گیومه و من نزدیک قلعه نواتشوت Nouatchott درمانده بودیم. این پاسگاه محقر

موریتانی، در آن زمان، همچون جزیره‌ای کوچک و در دریا ناپیدا، از هر چه رنگ زندگی داشت دور افتاده بود. گروه‌بان پیری با پانزده سرباز سنگالی خود، همچون اسیر صحرا در این پاسگاه به سر می‌برد. او ما را چنان پذیره شد که گفتی فرشتگان آسمانیم.

- آه، حرف زدن با شما مرا حالی به حالی می‌کند... آه،... حالی به حالیم می‌کند...

بله، حالی به حالیش کرده بود. اشک می‌ریخت.

- از شش ماه پیش شما اولین میهمانان منید. شش ماه یک بار برایم آذوقه و مهمات می‌آوردند. گاهی ستوان می‌آید، گاهی جناب سروان. بار آخر جناب سروان بود...

ما هنوز گیج بودیم. در دو ساعتی داکا، آنجا که ناهارمان آماده می‌شد دسته پیستونی می‌شکند و سرنوشت عوض می‌شود و ما برای گروه‌بان پیری که اشک می‌ریزد بازیگران صحنه رؤیایش می‌شویم.

«آه، بنوشید، گذاشتن شراب پیش شما برای من لذت بزرگی است. فکرش را بکنید، این بار که جناب سروان آمد شراب نداشتم پیش بگذارم.»

من این ماجرا را در کتابی نقل کرده‌ام، اما داستان نبود. به ما می‌گفت: «آخرین بار حتی نتوانستم با میهمانم پیاله‌ای بزنم آن قدر شرمند شدم که تقاضای جانشین کردم.»

پیاله زدن، پیاله‌ای جانانه، با مردی که عرق ریزان از جمازه فرو می‌جهد! شش ماه تمام در انتظار همین دقیقه روز شمرده بود. یک ماه بود که تفنگها را برق می‌انداختند و پاسگاه را از بالا تا پایین پاک می‌کردند و از چند روز پیش، که نزدیک شدن روز مبارک را حس می‌کردند از فراز بام،

مدام، افق را زیر نظر داشتند تا غباری که دسته سیار اتار (عطارد؟) Atar را هنگام ظهور در خود فرو می‌پیچد از دور ببینند...

اما شرابی در بساط نیست. آمدن او را نمی‌توان جشن گرفت. جامی زده نمی‌شود و برای انسان آبرو نمی‌ماند.

- آرام ندارم تا باز گردد. مدام چشم به راهم...

- او کجاست؟ گروهبان!

گروهبان ریگزار را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- کسی نمی‌داند. جناب سروان همه جا هست.

آن شب هم که بر بام این قلعه کوچک به گفتگو از ستارگان به سر آمد شبی بود، چیز دیگری برای تماشا نداشتیم. همه‌شان بودند، چنانکه از هواپیما دیده می‌شوند، اما بی حرکت.

در هواپیما، وقتی هوا بسیار صاف است انضباط را اندکی فراموش می‌کنیم. دیگر چندان در فکر هدایت هواپیما نیستیم و هواپیما کم‌کم به سمت چپ کج می‌شود. وقتی زیر بال راست دهکده‌ای می‌بینیم هواپیما را هنوز افقی می‌پنداریم. اما در صحرا که دهکده‌ای نیست! پس لابد یک دسته کشتی ماهیگیری است. اما صحرا کجا و کشتی ماهیگیری کجا؟ پس چیست؟ آنگاه به خطای خود می‌خندیم. آرام هواپیما را راست می‌کنیم و دهکده به جای خود باز می‌گردد و صورتی فلکی که به سبب کج شدن هواپیما به زیر افتاده بود باز به طاق آسمان می‌آویزد. دهکده؟ آری، دهکده‌ای از ستارگان. اما بر بام قلعه که نشسته‌ای جز بیابانی پنداری یخزده و امواج بیحرکت شن چیزی نمی‌بینی. صورتهای فلکی قندیل‌وار همه به جای خود آویخته‌اند. و گروهبان از آنها با ما سخن می‌گوید.

- بله، من خطوط خود را خوب می‌شناسم. رو به این ستاره که راه

بیفتی راست می‌رسی به تونس.

- تو اهل تونس؟

- نه، اما در تونس دختر عمویی دارم.

سکوتی ممتد برقرار می‌شود. اما گروه‌بان جرأت ندارد چیزی را از ما پنهان کند.

- یکی از این روزها به تونس خواهم رفت.

البته، اما نه راست در جهت این ستاره! مگر ای که روزی طی مأموریتی چاه خشکیده‌ای او را به شعر هذیان گرفتار کند. آن وقت ستاره و دختر عمو و خود تونس همه با هم در می‌آمیزند. آن وقت انگشت الهام راهی را به او خواهد نمود که به گمان بیخبران سخت دردناک است.

- یک بار از جناب سروان مرخصی خواستم تا به تونس بروم. به خاطر همین دختر عمو. جناب سروان جواب داد...

- هان، چه جواب داد؟

- جواب داد: «دنیا پر از دختر عموست.» به داکارم فرستاد که نزدیکتر بود.

- دختر عمویت قشنگ بود؟

- تونس‌ی را می‌گویید؟ البته! مویش بور بود.

- نه دختر عمو داکاری؟

گروه‌بان، می‌خواستیم به خاطر پاسخ خشم‌آلود و غمزده‌ات رویت را ببوسیم.

- او سیاه بود.

گروه‌بان، صحرا برای تو چه بود؟ جناب سروانی بود که پیوسته به سویت در راه بود و نیز نرمی و شیرینی دختر عمویی موبور در آن سوی

پنجهزار کیلومتر ریگزار.

بیابان برای ما آن چیزی بود که در ما زاده می‌شد. چیزی بود که در خصوص خود می‌آموختیم. ما نیز آن شب دل به دختر عمویی و سروانی سپرده بودیم.

۳

پرت اتی پن Porte Etienne در کرانه مرزهای یاغی نشین قرار دارد، اما شهری نیست. قلعه کوچکی است و آشیانه‌ای برای هواپیما و کلبه چوبینی برای گروههای هوانوردی ما. بیابان اطراف آن چنان خالی است که این نقطه، با وجود بضاعت نظامی ناچیزش تقریباً شکست‌ناپذیر است. برای حمله کردن به آن باید از کمر بند ریگ و آتشی چنان فراخ گذشت که راهزنان پس از تمام کردن ذخیره آب خود بی‌توش و توان به آن می‌رسند. با این همه تا بوده دسته‌ای راهزن در شمال به جانب پرت‌اتی پن در راه بوده است. هر بار که سرکار سروان فرماندار برای صرف یک فنجان چای نزد ما می‌آید مسیر حرکت آنها را روی نقشه با حالتی به ما نشان می‌دهد که گویی مسیر شاهزاده خانم زیبای همیشه در راهی را وصف می‌کند. اما این دسته راهزن، که همچون شطی در ریگزار خشکیده است هرگز به ما نمی‌رسد و ما آنها را راهزنان خیالی می‌نامیم. نارنجکها و فشنگهایی که از طرف دولت میان ما توزیع می‌شود در صندوقهایشان پای تخت ما از جای خود تکان نمی‌خورند و ما در پناه حفاظ ادبارمان دشمنی جز سکوت در برابر نداریم. لوکاس، رئیس فرودگاه، شب و روز گرامافونش را کوک

می‌کند، که چنین دور از زندگی، با ما به زبانی نیم مرده سخن می‌گوید و در دل ما اندوهی بی سبب القاء می‌کند که شباهت عجیبی با عطش دارد.

امشب ما در قلعه شام خوردیم و سروان فرماندار باغش را به ما نشان داد. داستان از این قرار است که سه صندوق خاک خوب از فرانسه برایش رسیده است که تا اینجا چهار هزار کیلومتر راه طی کرده است. او در این خاک دو سه شاخه سبزی رویانده است و ما آنها را با انگشت چنان نوازش می‌کنیم که گویی جواهرند. وقتی از آنها حرف می‌زند می‌گوید: این پارک من است. و وقتی طوفان شن که همه چیز را می‌خشکاند شروع می‌شود او پارکش را به سرداب می‌رساند.

ما در یک کیلومتری قلعه منزل داریم و بعد از شام در مهتاب به خانه باز می‌گردیم. ریگزار در پرتو ماهتاب گلگون است. ریگزار گلگون است ولی ما به درماندگی خود آگاهیم. یک هشدار پاسدار چادرانده بر جهان می‌اندازد. پهنه صحرا از سایه‌های ما به هراس می‌افتد و از ما سؤال می‌کند. زیرا یک دسته راهزن در راه است. همه صداهای صحرا در آوای این پاسدار طنین می‌اندازد. بیابان دیگر خانه‌ای خالی نیست. قافله‌ای اعراب مغربی شب را همچون مغناطیسی مسخ کرده است.

ما می‌توانستیم خود را در امان بپنداریم. اما چه خطرهای ما را تهدید می‌کردند! بیماری، حوادث، و گروه راهزنانی که در راهند. انسان روی زمین آماج تیراندازی ناپیدا است. اما پاسدار سنگالی همچون پیامبری این حال را به یادمان می‌آورد.

جواب می‌دهیم: «فرانسوی» و از برابر ملک سیاه می‌گذریم و

آسوده‌تر نفس می‌کشیم. این خطر چه شرفی به ما بخشیده است!... اوه... هر چند که خطر هنوز بسیار دورست به هیچ روی خطر نیست، و با این ریگزار عظیم بسیار بیمقدار شده است، اما جهان دیگر همان نیست که بود. بیابان باز شکوهمند می‌شود. یک دسته راهزن که جایی در دامن آن روان است و هرگز به مقصد نخواهد رسید به آن شرفی آسمانی عطا کرده است.

ساعت یازده شب است. لوکاس از بی سیم برمی‌گردد و خبر رسیدن هواپیمای داکار را تا یک ساعت بعد به من می‌دهد. در هواپیما همه چیز عادی است. ده دقیقه بعد از نیمه شب انتقال محموله پستی به هواپیمای من تمام خواهد شد و من به سمت شمال پرواز خواهم کرد. جلوی آینه‌ای نیم شکسته ریش می‌تراشم. گاهگاه حوله برگردن، تا آستانه در پیش می‌روم و ریگزار عربان را تماشا می‌کنم. هوا خوب است ولی باد می‌نشیند. به سوی آینه باز می‌گردم. فکر می‌کنم: بادی که ماههاست در وزش است وقتی آرام شود ممکن است سراسر آسمان را آشفته سازد. سازوبرگ خود را بر خود می‌آرایم: چراغهای کمکی که به کمر بندم بسته شده‌اند، ارتفاع سنج، چند مداد. نزد نری می‌روم که امشب در هواپیما بی سیم‌چی‌ام خواهد بود. او هم ریش می‌تراشد. از او می‌پرسم: «همه چیز روبه راه است؟» فعلاً روبه راه است. این کار مقدماتی آسانترین قسمت پرواز است. صدای جیرجیری می‌شنوم. سنجاقکی به چراغم می‌خورد. نمی‌دانم چرا دلم فشرده می‌شود.

بار دیگر بیرون می‌روم و نگاه می‌کنم. هوا صاف است. فرودگاه به تندانی محدود است که بر زمینه آسمان خطی نمایان می‌کشد. پنداری

صبح نزدیک است. سکوت پرشکوه خانه‌های منظم بر بیابان حکمفرماست.

اما ناگهان یک پروانه سبز رنگ و دو سنجاقک به چراغ می‌خورند و باز احساس گنگی به دلم راه می‌یابد که از شادی یا از ترس است. هر چه هست از اعماق وجود من می‌آید و هنوز بسیار مبهم است و به زحمت خود می‌نماید. کسی از فاصله‌ای بسیار دور با من سخن می‌گوید. آیا غریزه همین است؟ بار دیگر بیرون می‌روم. باد کاملاً آرام شده است. هوا همچنان خنک است. اما چیزی به من هشدار داده است. حدس می‌زنم. گمان می‌کنم آنچه را که در انتظار من است به حدس در می‌یابم. آیا حق با منست؟ نه آسمان به من اشاره‌ای کرده است نه ریگزار. اما دو سنجاقک و یک پروانه سبز رنگ با من سخن گفته‌اند.

از تلماسه‌ای بالا می‌روم و رو به مشرق می‌نشینم. اگر حدسم درست باشد زیاد در انتظارم نخواهد گذاشت. این دو سنجاقک در چند صد کیلومتری واحه‌های داخلی چه کار می‌کنند؟ تخته پاره‌های بی‌مقداری که به ساحل افکنده می‌شوند گواه گردبادی‌اند که در دریا بیداد می‌کند. به همین قیاس این حشرات نشان طوفان شنی هستند که در راهست. طوفانی از شرق که نخلستانهای آن سامان را از پروانه‌های سبزشان خالی کرده است. از همین حالا کف امواجش به من خورده است. و باد مشرق شروع می‌شود و شکوهمند است زیرا گواه است و پر مهابت است زیرا خطری جدی است و حامل طوفان است. دم ضعیفش به زحمت به من می‌خورد. من در کرانه‌ام و موج به پای من هم نمی‌رسد. بیست متر پشت سر من تار عنکبوتی را هم نمی‌جنباند. سوزش آن یک بار، فقط یک بار مرا در لفاف نوازشی پیچید که رمقی نداشت. ولی من خوب می‌دانم که صحرا تا چند

ثانیه دیگر نفس تازه خواهد کرد و دومین آه سوزانش را خواهد کشید و سه دقیقه نخواهد گذاشت که بادسنج فرودگاه به جنبش خواهد آمد و تا کمتر از ده دقیقه بعد طوفان ریگ آسمان را فرا خواهد گرفت و ما لحظه‌ای دیگر در دل این تف تنور و در میان این زیانه‌های شعله بیابان پرواز خواهیم کرد.

اما هیجان من از این نیست. آنچه مرا از شادی نامأنوسی سرشار می‌دارد آنست که زیان مرموزی را به اشاره‌ای دریافته‌ام. آن است که همچون انسانی بدوی، که آینده با زمزمه‌هایی خفیف نزدیک شدن خود را به او خبر می‌دهد ردپایی را بو کشیده‌ام. آن است که توانسته‌ام از جنبش بال سنجاقکی خشم صحرا را باز خوانم.

۴

ما آنجا با اعراب سرکش مغربی رویاروی بودیم. آنها از اعماق سرزمینهایی که ما به آنها راه نداشتیم، و فقط با هواپیما از فراز آنها می‌گذشتیم بیرون می‌آمدند، خطر می‌کردند و به قلعه‌های ژوبی یا سیسنروس نزدیک می‌شدند تا قند کله‌ای یا چای بخرند و بعد باز در قلمرو اسرار خود ناپدید می‌شدند. ما می‌گوشیدیم در همین سفرهای کوتاه بعضی از آنها را رام کنیم.

وقتی پای رؤسای بانفوذ در میان بود، با موافقت مدیریت خط، آنها را به هواپیما سوار می‌کردیم تا دنیا را نشانشان دهیم. منظور خاموش کردن آتش غرور آنها بود، زیرا آنها اسیران را بیشتر از سر تحقیر می‌کشتند تا از

روی کینه. هر گاه در اطراف قلعه به ما برمی خوردند حتی دشنامان نمی دادند، فقط روی می گردانند و تف بر زمین می انداختند. این غرورشان از تصور موهومی بود که از قدرت خود داشتند. بسیاری از آنها که ارتشی مرکب از سیصد تفنگدار بسیج کرده بودند بارها به من گفته بودند که: «بخت با شما یار است که در کشورتان بیش از صد روز راه با ما فاصله دارید.»

باری ما آنها را به گردش می بردیم و به این طریقی بود که سه نفر از آنها به فرانسه ناشناخته آمدند. اینها از تبار همانها بودند که یک بار همراه من به سنگال آمده بودند و به دیدن درخت گریسته بودند.

وقتی آنها را زیر چادرهاشان بازیافتم یاد برنامه های وارسته را که در آنها زنهای عربان میان گلها می رقصیدند با آب و تاب زیاد تکرار می کردند. اینها کسانی بودند که هرگز درختی یا چشمه ای یا گلی ندیده بودند و وصف باغها و نهادهای آب روان را فقط از قرآن شنیده بودند. زیرا در قرآن بهشت چنین وصف شده است. بهشت و حوریان آن به پاداش مرگ تلخ در ریگزار، به تیر کفار، پس از سی سال محنت بهره آنها می شود. ولی خدا آنها را فریب می دهد. زیرا از فرانسویان در برابر این همه نعمت که به آنان ارزانی می دارد نه عطش می خواهد و نه مرگ. به این دلیل است که با مشاهده برهوت صحراء که در پیرامون چادرشان گسترده است و تا دم مرگ جز لذتهایی ناچیز به آنها نوید نمی دهد، حقه دل را می گشایند: می دانی... خدای فرانسویان... در حق فرانسویان کریمتر است تا خدای اعراب مغربی در حق اعراب مغربی!

چند هفته پیش از آن، آنها را در ساووا Savoie به گردش برده بودند. راهنماشان آنها را به کنار آبشار پرآبی برده بود که همچون ستونی درهم

بافته فرو می ریخت و می غرید. و به آنها گفته بود: بچشید!

چشیده بودند و آب شیرین بود. آب! اینجا، در صحرا چند روز راه باید پیمود تا به نزدیکترین چاه برسند، و اگر آن را پیدا کنند، چند ساعت باید شنی که آن را پر کرده بکنند تا گلی مخلوط به پیشاب شتر به دست آورند! آب! در کاپ ژوبی و سیسنروس و پرتاتی‌ین کودکان عرب پول گدایی نمی‌کنند، بلکه قوطی کنسروی خالی به دست، التماس آب دارند: یک چکه آب بده، یک چکه!

-اگر بچه خوبی باشی!

آبی که هموزن خود طلا می‌ارزد، آبی که چون یک قطره‌اش در دل ریگزار بچکد شرار سبز علف از آن بیرون می‌جهاند. اگر در نقطه‌ای از صحرا باران باریده باشد، خروجی وسیع، صحرا را به جنبش می‌آورد. قبیله‌ها به سوی سبزه‌ای که سیصد کیلومتر دورتر خواهد روید کوچ می‌کنند... و این آب نایاب که از ده سال باز یک قطره‌اش در پرتاتی‌ین نباریده بود، آنجا می‌غرید. گفתי منبع آب دنیا ترکیده بود و ذخایر آب جهان بیرون می‌ریخت.

راهنما به آنها می‌گفت: خوب، راه بیفتید!

ولی آنها از جای نمی‌جنبیدند.

-کمی صبر کنیم!

آنها ساکت بودند. با وقار و خاموش، گشوده شدن طومار رازی باشکوه را تماشا می‌کردند. آنچه بدین‌سان از دل کوه بیرون می‌ریخت زندگی بود، همان خون انسانها بود. آب یک ثانیه آن کاروانهایی از تشنگی شعور باخته را که برای همیشه در بیکران دریاچه‌های نمک و سرابها گمراه شده بودند زنده می‌کرد. اینجا خدا در جلوه می‌آمد: نمی‌شد به آن

پشت کرد. خدا دریچه‌های آب‌بندهایش را می‌گشود و عظمت قدرت خود را نشان می‌داد: آن سه عرب برجا خشک شده بودند.

- دیگر چه می‌خواهید ببینید؟ بیایید...

- باید منتظر ماند.

- منتظر چه؟

- منتظر آخرش.

می‌خواستند شاهد ساعنی باشد که خدا از این گناده دسی خود خسته شود. خدا زود پشیمان می‌شود.

- ولی این آب هزار سال است که جریان دارد!

از این رو، آن شب بر داستان آبشار زیاد درنگ نکردند. برخی از معجزات بهتر است مسکوت بمانند. حتی بهتر است به آنها زیاد نیندیشید، وگرنه دیگر از هیچ چیز سر در نخواهی آورد. وگرنه به خدا شک خواهی کرد.

- می‌بینی؟ خدای فرانسویان...

ولی من این دوستان بربر خود را خوب می‌شناسم. آنها ایمانشان تیرگی گرفته است. متحیرند و از این پس چقدر آماده تسلیمند! سودای آن را در سر می‌پرورند که سر رشته‌داری فرانسه جو آنها را بدهد و دسته‌های مسلح صحرائی ما امنیتشان را تأمین کنند. و به راستی نیز همینکه سر بر آستان نهادند نعمتهای مادی بسیار بهره‌شان خواهد شد.

ولی این سه نفر همه از پشت المأمون، امیر ترارزا (Trarza) (به گمانم که اسمش جز این باشد) هستند.

من او را زمانی شناختم که دست نشانده‌ی ما بود. به سبب خدماتی که

کرده بود در زمره صاحبان امتیازات رسمی در آمده بود. فرمانداران او را به نوایی رسانده بودند و قبایل عرب حرمتش می‌داشتند و به نظر می‌رسید که از خواسته‌های ظاهری چیزی کم ندارد. ولی یک شب، بی‌آنکه به نشانی پیش‌بینی بتوان کرد، افسرانی را که در بیابان همراهی می‌کرد به قتل رسانید و شترها و تفنگها را برداشت و به قبایل سرکش پیوست.

این سرکشیهای ناگهانی، این گریختنهای جسورانه و در عین حال ناامیدانه امیری که بقیه عمر باید در صحرا سرگردان باشد، این دولت مستعجل که به زودی موشکوار در پیش دیوار دسته سیار اتار خاموش خواهد شد خیانت خوانده می‌شود و این حمله‌های جنون موجب حیرت می‌گردد.

با این همه ماجرای المأمون را عربهای بسیار دیگری تکرار کردند. او پیر می‌شد و وقتی انسان پیر می‌شود بر کرده‌های خود تأمل می‌کند. به این شکل بود که یک شب پی برد به اینکه به خدای اسلام خیانت کرده و دست خود را آلوده است، زیرا آن را در دست نصرانیان نهاده و از این راه پیمانی را مهر کرده که در آن همه چیز خود را باخته است.

به راستی جو و آرامش به چه کارش می‌آمد؟ جنگی واخورده‌ای بود که چوپان شده بود. اینک به خاطر می‌آورد که در صحرایی زندگی کرده بود که در هر چین شنزارش خطرهای بسیار نهفته بود، صحرایی که در آن اردوی پیشرفته در دل شب پاسدارانی بر سر خود می‌گماشت، صحرایی که در آن خبرهای حاکی از حرکات دشمن دلهای گردآمدگان به دور آتشیهای شبانه را به تپش می‌آورد. طعم دریای بیکران را چشیده بود که چون انسان یک بار چشید هرگز فراموشش نخواهد کرد.

او امروز بی افتخار، در پهنه‌ای آرامش یافته و خالی از هرگونه اعتبار سرگردان است. تنها امروز است که صحرا برهوت می‌شود.

افسرانی که خواهد کشت شاید روزی در نظرش قابل ستایش بودند. اما اکنون عشقِ الله از همه بالاتر است.

- شب به خیر المأمون!

- فی امان الله!

افسران پتوها را به خود پیچیده روی شن، چنانکه بر تخته پاره‌ای در دریا رو به ستارگان دراز می‌کشند. اینک تمامی ستارگان که به آهستگی در گردشند و سراسر آسمان، که همچون ساعتی وقت را نشان می‌دهد. اینک ماه که بر فراز ریگزار رو به جانب غروب سرازیر می‌شود و به حکمت خدا به سوی نیستی باز می‌گردد. مسیحیان به زودی به خواب خواهند رفت. چند دقیقه دیگر جز ستارگان چیزی نخواهد درخشید. آن وقت کافی است که ناله خفیف این مسیحیان در خوابشان خفه شود تا قبایل شرفباخته شکوه پیشین خویش را باز یابند و تعاقبها که تنها مایه رخسندگی ریگزار بود از سر گرفته شود.

چند ثانیه دیگر از دل واقعه‌ای جبران‌ناپذیر جهانی زاده خواهد شد... و این افسران زیبای خفته را به قتل می‌رساند.

۵

امروز در ژوبی کمال و برادرش مویان مرا به خیمه خود دعوت کرده‌اند و من با آنها چای می‌نوشم. مویان خاموش مرا می‌نگرد و در

پشت تحت الحنک کبودی که لبهایش را پوشانده وحشیانه خوددار است.
فقط کمال با من سخن می گوید و پذیرایی می کند.

تعارف می کند: خیمه و شتران من، زنهای و برده های من همه پیشکش
تو.

مویان چشم به من دوخته سر به گوش برادرش می برد و چیزی
می گوید و باز ساکت می شود.
- چه می گوید؟

- می گوید بونافوس^۱ Bonnafus از قبیله رقیبه هزار شتر دزدیده.
من این سروان بونافوس را که افسر جمازه سوار گروههای اتار است
نمی شناسم. اما از افسانه او میان اعراب باخبرم. آنها از او با خشم یاد
می کنند، اما خشمشان چنان است که گویی بونافوس مقام خدایی دارد.
حضور اوست که ریگزار را ارجمند کرده است. امروز باز، معلوم نیست به
چه تدبیر از پشت راهزنانی که به سوی جنوب در راه بوده اند سر در آورده
و شترانشان را صدصد دزدیده و آنها را، که غنایم خود را در امان
می پنداشتند وادار کرده که بر او بتازند و اکنون که اتار را با ظهور
فرشته آسای خویش نجات بخشیده و بر نجد آهکی همواری اردوزده،
چون گروگانی استوار ایستاده و پرتوافشانی چنان است که قبیله ها را
همچون افسون شدگان مجبور می کند که راست به سوی تیغش پیش روند
مویان نگاه تندتری به من می اندازد و باز چیزی می گوید.

- چه می گوید؟

- می گوید ما فردا به جنگ بونافوس خواهیم رفت. سیصد تفنگدار.
من می دیدم که سه روز است که شترها را سر چاه می برند و از

۱. دور نیست که «بونافوس» باشد: لقبی که بادیه نشینان به این افسر فرانسوی داده اند. - م.

گفتگوهای بی‌پایان و تب و تابشان حدس می‌زدیم که در تدارک کاری خطیرند. پنداشتی کشتی بادبانی ناپیدایی را برای سفر مجهز می‌کنند و باد رو به دریایی که آن را به پیش خواهد برد هم‌اکنون برخاسته بود. همان حضور بونافوس هرگام به جانب جنوب را گرانبار از افتخار کرده بود و من دیگر نمی‌توانستم در این میان سهم عشق را از کینه تمیز دهم.

در جهان چنین دشمنی داشتن و در تاب کشتنش بیقرار بودن چه پرشکوه است! هر جا که سروکله او پیدا شود قبایل نزدیک خیمه‌های خود را جمع می‌کنند، شترانشان را گرد می‌آورند و می‌گریزند، زیرا از رویارویی با او به خود می‌لرزند. اما دورترین طوایف به سرگیجه‌ای چون تب عشق گرفتارند. از آرامش خیمه و از آغوش زنان و خواب خوش دل می‌کنند و درمی‌یابند که هیچ چیز در جهان پر ارزشتر از آن نیست که پس از دو ماه صحرانوردی هوشربا به سوی جنوب و تحمل عطشی جانسوز و پس از چندک زدن و به انتظار نشستن در دل طوفان شن به ناگاه سحرگاه بیخبر بالای سر دسته سیار اتار سبز شوی و اگر خدا بخواهد سروان بونافوس را بکشی.

کمال اقرار می‌کند که: بونافوس خیلی قوی است!

من اکنون رازشان را دریافته‌ام. همچون مردانی که در تب تصاحب زنی می‌سوزند و خرامیدن بی‌اعتنای او را به خواب می‌بینند و تمام شب را دل خسته و جان سوخته از گردش بیقیدانه او در رؤیایشان از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطند، گامهای بونافوس نیز آنها را بیقرار می‌داشت. این مسیحی که به کسوت اعراب مغربی در آمده بود در رأس دویست راهزن عرب، دسته‌های مسلحی را که به مصافش گسیل شده بودند دور زده و به قلمرو یاغیان رخنه کرده بود، آنجا که حقیرترین افرادش می‌توانست بی‌غم از

قهر فرانسویان، و فارغ از ترس مجازات از خواب بندگی بیدار شود و او را، در راه خدای خود، روی الواح سنگی قربانی کند، آنجا که همان هیبت او از این کار بازشان می‌داشت، آنجا که حتی سستی او پشتشان را می‌لرزاند. او امشب در صحنه خواب آشفته آنها می‌گذشت و بی‌اعتنا می‌گذشت و صدای قدمهایش در دل صحرا می‌پیچید.

مویان همچنان بیحرکت، همچون نقشی برجسته در خارای کبود در ته خیمه به فکر فرو رفته است. فقط چشمانش می‌درخشند و دسته سیمین خنجرش نیز، که دیگر بازپچه‌ای نیست. از وقتی که دسته راهزنان را فراهم آورده است چه عوض شده است! او نجات خود را هرگز به این شدت احساس نکرده است و می‌خواهد مرا با نگاه یکپارچه تحقیر خود در هم شکند، زیرا قصد دارد به جنگ بونافوس برود. سحرگاه به راه خواهد افتاد و راه‌اندازش کینه‌ایست که از هر حیث به عشق می‌ماند. یک بار دیگر سر به گوش برادرش می‌برد و آهسته چیزی می‌گوید و مرا برانداز می‌کند.

- چه می‌گوید؟

- می‌گوید اگر دور از قلعه تو را ببیند به تیر می‌زند.

- چرا؟

- می‌گوید تو هواپیما داری، بی‌سیم داری. بونافوس با تو است اما حقیقت با تو نیست.

مویان بیحرکت، در لباس کبود خود که چینهای آن به مجسمه‌ای می‌ماند بر من داوری می‌کند.

- می‌گوید: تو مثل بز کاهو می‌خوری و مثل خوک گوشت خوک. زنهای بی‌حیایت صورتشان را باز می‌گذارند: او از این زنها دیده است. می‌گوید:

تو هرگز نماز نمی‌گزاری. می‌گویی: حقیقت که با تو نیست، هواپیما و بی‌سیم و بونافوس به چه کارت می‌آید؟

و من این عرب را می‌ستایم. او از آزادیش دفاع می‌کند زیرا در صحرا آدم همیشه آزاد است. در پی گنجینه‌های ملموس نیز نیست زیرا صحرا عریان است و از گنج خالی است. او از قلمرو ناپیدایی دفاع می‌کند. بونافوس، چون دزد دریایی سالخورده‌ای دسته‌سیار خود را در سکوت اسواج شن هدایت می‌کند و در پرتو وجود اوست که دیگر این اردوگاه کاپ ژوبی کانون شبانه‌های بیکاره نیست. طوفان بونافوس جناح آن را تهدید می‌کند و به سبب حضور اوست که شب چادرها را نزدیک به هم می‌زنند. سکوت در جنوب چه جانگزا است! این سکوت، سکوت بونافوس است و موبان، این شکارچی کهنه کار، به صدای پای او، که باد را می‌شکافد گوش می‌دارد.

وقتی که بونافوس به فرانسه باز گردد دشمنانش به جای شادی کردن به ماتم خواهند نشست. مثل این است که صحراشان با رفتن او یکی از قطبهایش را از دست داده است و از حیث آنها اندکی کاسته شده است. به من خواهند گفت: بونافوس تو چرا از اینجا می‌رود؟

- نمی‌دانم...

او سالهاست که زندگی خود را در برابر آنها به قمار گذاشته است. او قواعد زندگی آنها را پذیرفته و بر سنگهای صحرای آنها سر نهاده و خوابیده است. طی تعاقب‌های دایمی خود مانند آنها طعم شبهای توراتی را که همه باد و ستاره است چشیده و چون برود نشان داده است که بازی را با جان و دل نمی‌باخته است، کار را آسان گرفته و دست از بازی کشیده است و عربها که در این بازی تنها مانده‌اند اعتماد خود را به جلوه‌ای از

زندگی که انسان را تا پای جان متعهد ندارد از دست می دهند. با این حال می خواهند که به او اعتقاد داشته باشند.

به من خواهند گفت: بونافوس تو باز خواهد گشت.

- نمی دانم.

عربها گمان می کنند که او باز می گردد. جلوه های اروپا دیگر جاذبه ای بر او نخواهند داشت و جرگه های بریج در پادگان و ترفیع ها و زنها نیز اغوايش نخواهند کرد. وسوسه اصالت از دست رفته اش او را به جهانی باز خواهد آورد که هر قدم در آن همچون قدمی در راه عشق دل را به تپش می آورد. شاید گمان می کرده است که اینجا در بند ماجرای گذرا بوده است و اصل کار را در اروپا خواهد یافت، اما با بیزاری پی خواهد برد که تنها ثروتهای راستین را اینجا، در بیابان در اختیار داشته است. این شرف شبانه ریگزاران و این سکوت شاهوار را اینجا شناخته است و این جهان توفان و ستارگان اینجا میهنش بوده است. اگر روزی بونافوس باز آید، خبر بازآمدنش از همان شب اول در سراسر مرز یاغیان خواهد پیچید. عربهای مغربی خواهند دانست که او جایی در صحرا، میان دوستان مرد جنگی خود خوابیده است. آن وقت جمازه هاشان را در سکوت شب بر سر چاه خواهند برد و زاد راه و توشه جو مهیا خواهند کرد و تفنگهای خود را خواهند آزمود. محرکشان کینه خواهد بود؟... یا عشق؟

این بردهٔ اعراب مغربی در ژوبی هر شب این خواهش کوتاهش را از من تکرار می‌کرد، و بعد، چون کمال کوشش خود را برای زنده ماندن کرد، چهار زانو می‌نشست و برای من چای دم می‌کرد. بعد چون به خیال خود دردش را با یگانه طبیبی که به درمانش توانا بود در میان نهاده و از تنها توانایی که می‌توانست نجاتش دهد یاری خواسته بود تا یک روز آرام می‌گرفت. از آن پس، خم شده روی کتری، نقش‌های سادهٔ زندگیش را نشخوار می‌کرد: کشتزارهای سیاه مراکش و خانه‌های گلگون و نمستهای ساده‌ای که از آنها محروم شده بود. نه از سکوت من آزرده می‌شد نه از دیرجنبی‌ام در باز دادن زندگی به او. در چشم او من انسانی مثل خودش نبودم بلکه نیرویی بودم که باید به کار افتد، چیزی چون بادی مساعد که روزی بر سرنوشتش خواهد وزید.

اما من که خلبانی ساده بیش نبودم و چند ماهی در کاپ‌ژوبی سرپرستی فرودگاه را به عهده داشتم و جز کلبه‌ای محقر، که به قلعهٔ اسپانیایی پشت داده بود، و در این کلبه، جز لگنی و پارچی آب شور و تخت‌خوابی کوتاه‌پایه چیزی در اختیار نداشتم دربارهٔ حدود قدرت خود دچار چنین اوهامی نبودم.

- تا بینیم چه می‌شود، بارک، پدرجان...

بارک نام همهٔ برده‌هاست. اسم او هم بارک بود. هر چند چهار سال از اسارتش می‌گذشت هنوز به بردگی گردن نهاده بود. به یاد داشت که روزگاری سروری بوده بود.

- بارک، تو در مراکش چه می‌کردی؟

او در مراکش، که زن و سه فرزندش بیگمان هنوز آنجا به سر می‌بردند، شغلی شکوهمند داشت.

- چوپان بودم و اسبم محمد بود.

آنجا مالکان دولتمند او را نزد خویش می خواندند:

- محمد می خواهم چند گاو را بفروشم. برو آنها را از کوهستان بیاور.
یا:

- من هزار گوسفند در دشت دارم، آنها را به چراگاههای بالاتر ببر.

و بارک، عصایی از چوب زیتون در دست، خروج آنها را هدایت می کرد. او یگانه اختیاردار گلدای میش بود. رفتار تیزپایان را به ملاحظه بارداران کند می کرد و کندگامان را هی می زد. و خود، برخوردار از اعتماد و اطاعت همگان پیش می رفت. تنها او بود که می دانست امت خود را به سوی کدام ارض موعود می برد. تنها او بود که راهش را به یاری ستارگان می خواند. تنها او بود که گرانباز از دانشی که میشان از آن محروم بودند به حکمت خود وقت آسایش و ساعت رفتن به سوی چشمه را مقرر می داشت. و شباهنگام، که رمه در خواب بود، تا زانو در پشم گوسفندان خفته ایستاده، با دلی از ناتوانی این زبان بستگان سرشار از رحم، چون طیب و پیشوا و امیری برای امت خود دعا می کرد.

روزی عربها نزدش آمده و گفته بودند: با ما بیا، می خواهیم از جنوب

دام بیاوریم.

او را مدتی دراز راه برده بودند و چون پس از سه روز به راه کوهستانی

گودی افتاده بودند در مرز قلمرو یاغیان، به سادگی دست بر شانه اش نهاده و بارکش نامیده و به بردگی فروخته بودندش.

من بردگان دیگری هم می شناختم. هر روز برای صرف چای به درون

خیمه ها می رفتم و برهنه پا بر خرسکی که تنها تجمّل صحرانشین است و

چند ساعتی در روز بر آن قرار می یابد دراز می شدم و گذشت روز را

تماشا می‌کردم. انسان در بیابان جریان زمان را احساس می‌کند. زیر تابش سوزان آفتاب همه به سوی شب در راهند، به سوی باد خنکی که اندامها را همچون آب فرا می‌گیرد و عرق را می‌شوید. زیر سوزش آفتاب جانوران و آدمیان به جانب این آبشخور بزرگ در راهند. یا همان ایقانی که به سوی مرگ. بدین‌سان بیکاری هرگز بی‌عاری نیست و روزها همه چون راه‌هایی که به سوی دریا می‌روند زیبايند.

من این زرخريدان را می‌شناختم. هنگامی که صاحبشان منقل و کتری و استکانها را از صندوق بیرون آورد به خیمه وارد می‌شدند. این صندوقهای سنگین پرند از چیزهای بیمصرف. قفل‌های بی‌کلید، گلدانهای بی‌گل، آینه‌های دوپولی، سلاحهای کهنه‌ای که بدین‌سان در دل ربگزار افتاده‌اند و انسان را به یاد بقایای کشتی‌های غرق شده که به ساحل افتاده‌اند می‌اندازند.

آن وقت زرخريد بیصدا منقل را از چيله و خاشاک خشک پر می‌کرد و بر آتش می‌دمید. کتری را پر می‌کرد و عضلاتی را که درخت سدري را از ریشه می‌کند در کارهایی دخترانه به کار می‌گرفت. او آرام بود زیرا در بازی غرق شده بود: بازی دم کردن چای و مواظبت از جمازگان و خوردن طعام. در سوزش روز فراسوی شب رفتن و در زمهریر ستارگانِ عريان گرمی روز را آرزو کردن. خوشا مرزهای شمال که فصول پرايشان افسانه می‌سرایند: تابستان افسانه برف و زمستان افسانه آفتاب را. دریغا سرزمینهای غمزای حاره که تابستان و زمستانشان به هم می‌مانند. اما خوشا صحرا که روز و شب به این سادگی انسانها را از امیدی به امید دیگر تاب می‌دهند.

گاهی برده سیاه جلو در خیمه چندک می‌زد و از نسیم شب لذت

می‌برد. در این کالبد سنگین اسیر دیگر خاطره‌ای زنده نمی‌شد. ساعت ربه‌ده شدن و تازیانه‌ها و فریاده‌ها و بازوان مردانی را که در ظلمات کنونی سرنگونش کرده بودند به زحمت به یاد می‌آورد. از آن ساعت به بعد در خوابی مرموز فرو رفته بود. چون نابینایان از دیدن شطهای آرام بَیْنگال و شهرهای سپید جنوب مراکش، و چون گران‌گوشان از شنیدن آوازهای آشنا محروم بود. این بنده بدبخت نبود، عاجز بود. او که روزی در مدار زندگی صحرانشینان افتاده و با آنان به هر جا کوچ کرده و تا زنده بود به مسیر حرکت آنان در بیابان وابسته شده بود، با گذشته، با کانون محبت، با زن و فرزندی که برایش با مردگان برابر بودند چه وجه مشترکی می‌داشت؟

کسانی که زمانی دراز از عشقی بزرگ مایه گرفته و بعد از آن محروم شده‌اند گاه از شرف انزوای خود به ستوه می‌آیند و به خواری باز فراسوی زندگی می‌آیند و عشقی حقیر را مایهٔ سعادت خویش می‌سازند. آنها تسلیم و قبول بندگی و آرامش زندگی را شیرین می‌یابند. نیمسوز خواجه مایهٔ غرور غلام می‌شود.

خواجه گاه به غلام خود می‌گوید: بیا، بگیر.

این زمانی است که خواجه به سبب آنکه تف گرمای روز فرونشسته و او از همهٔ خستگیها آسوده، با غلام خود به خنکی شب وارد می‌شود و با او بر سر لطف آمده است و یک استکان چای به او عطا می‌کند و بنده با دلی پر بار از حقشناسی، در برابر این کرم زانوی صاحب خود را می‌بوسد. در بیابان بنده هرگز زنجیر به پا ندارد. در صحرا به زنجیر نیازی نیست. در بیابان برده بسیار باوفا است و با چه تمکینی سرور معزول را در وجود خود انکار می‌کند. او دیگر کسی نیست. اسیر است به سرنوشت خود

تسلیم.

با این همه روزی آزادش خواهند کرد. هنگامی که پیرتر از آن شود که به غذا و پوشاکش بیرزد، آزادی بیحدی به او خواهند داد. تا سه روز، هر روز نحیف‌تر از روز پیش به عبث چادر به چادر خواهد رفت و خود را عرضه خواهد کرد. در پایان روز سوم، همچنان سر به فرمان روی شن خواهد خفت. من در ژوبی از این بردگان دیده‌ام که برهنه روی شن جان داده‌اند. اعراب مغربی، البته بی‌سنگدلی، احتضار دراز آنها را در کنار خود می‌دیدند و کودکانشان در کنار این به دورافکنده غم‌انگیز بازی می‌کردند و هر روز صبح از سرکنجکاوی به سراغش می‌شتافتند تا ببینند آیا هنوز تکان می‌خورد، و البته به خدمتگزار مختصر نمی‌خندیدند. این نظام طبیعی کار بود. درست مثل این بود که بگویند: «تو خوب خدمت کردی، حالا حق داری بخوابی، برو بخواب» و او همچنان دراز افتاده، گرسنگی را که سرگیجه‌ای بیش نیست حس می‌کرد اما ظلم را که یگانه مایه شکنجه است نمی‌دید. کم‌کم با خاک در می‌آمیخت. آفتاب او را می‌خشکاند و خاک او را به خود می‌پذیرفت. سی سال کار و آنگاه همین حق خواب و حق خاک.

نخستین برده‌ای که دیدم ناله نمی‌کرد. ظالمی نمی‌شناخت که از دستش بنالد. در دل او نوعی رضای سیاه حدس زدم. رضای کوه‌نشین گم‌شده‌ای که رمقی برایش نمانده و در برف می‌خوابد و خود را در رؤیاها و در برف فرو می‌پیچد. رنج او نبود که مرا عذاب می‌داد، من این رنج را چندان باور نداشتم. اما با مرگ یک انسان دنیایی ناشناس ناپدید می‌شود، و من نمی‌دانستم که چه نقشه‌هایی با او از میان می‌رفتند. چگونه بودند کشتزارهای سینگال یا شهرهای جنوب مغرب که کم‌کم در فراموشی فرو

می رفتند. نمی توانستم بدانم که آیا در این جرم سیاه فقط غصه های حقیر و بیمقدار بودند که خاموش می شدند و اندیشه دم کردن چای و بردن شتران بر سر چاه بود که از میان می رفت، آیا روح برده ای بود که در خواب می شد یا انسانی بود که با بیدار شدن خاطراتش سر برآورده بود و در عین سربلندی و شکوه می مرد. کاسه سخت سر در چشم من به درج گنجی کهن می مانست. نمی دانستم چه حریرهای رنگین، چه تصاویر ضیافت، چه بقایای اینجا چنین نابجا و در این بیابان چنین بی مصرفی در این سراچه از نابودی مصون مانده بود. این درج، این کاسه سر، فرو بسته و سنگین بر خاک افتاده بود. نمی دانستم که در این خواب خطر واپسین روزها، در این جان و در این تن، که اندک اندک به ژرفا و به ظلمت خاک باز می گشت کدام جزء از جهان معدوم می شد.

«من چوپان بودم و اسمم محمد بود.»

بارک، این غلام سیاه، نخستین برده ای بود که دیدم مقاومت کرده بود. چه غم که اعراب مغربی به آزادیش دست انداخته و یک روزه بی چیزتر از نوزادیش کرده بودند. خدا توفانهایی دارد که سراسر کشت های انسان را یک ساعته نابود می کند. اما اعراب «من» او را سخت تر از اموالش تهدید می کردند. و بارک تسلیم نمی شد حال آنکه بسیاری از اسیران در جای او چوپان فقیری را که تمام سال برای تحصیل بخور و نمیری جان می کند به آسانی به مرگ وانهاده بودند.

بارک مانند آنهایی که خسته از انتظار در آسودگی حقیر اسارت خانه می کنند به بندگی خو نمی گرفت. او نمی خواست در برابر الطاف برده دار برده وار شادی کند. در غیاب محمد خانه ای را که محمد در سینه او

داشت برای او حفظ می‌کرد. خانه‌ای که بی‌خانه خدا غم‌زده بود اما جز او هیچ‌کس در آن جای نمی‌گرفت. بارک به سرایدار سپیدمویی می‌مانست که در میان علفهای باغراه‌ها و در میان ملال سکوت از وفاداری جان می‌داد.

او نمی‌گفت که: «من محمد بن الحسین هستم.» می‌گفت: «اسم محمد بود» و در آرزوی روزی بود که این از یاد رفته شده دوباره زنده شود و با همان رستخیز خود شوخ‌بردگی را از او بزداید. گاهی در سکوت شب، همه‌خاطراتش به کمال ترانه‌های کودکی زنده می‌شدند. مترجم عرب ما تعریف می‌کرد که: «در دل شب از مراکش حرف می‌زد و می‌گریست.» هیچ‌کس در تنهایی از این بازگشتها گزیری ندارد. آن وجود دیگر، بیخبر در او بیدار می‌شد، اندامهای خود را در وجود او کش و واکش می‌داد و در این بیابان که هرگز هیچ‌زنی به او نزدیک نشده بود جفتش را در کنار خود می‌جست. جایی که هرگز هیچ چشمه‌ای جاری نشده بود به ترانه‌خوانی چشمه‌ها گوش می‌داد. در برهوتی که انسانها زیر خیمه‌های پشمین به سر می‌برند و به دنبال باد روانند، با چشمان بسته خود را در خانه‌ای سفید می‌دید که هر شب در همان جا و زیر همان آسمان شب پیش بود. او گرانباز از دلبستگی‌های قدیم، که گفتی به نزدیک شدن قطبشان به کیفیتی مرموز جان گرفته‌اند، نزد من می‌آمد. می‌خواست بگوید که آماده است، که سینه‌اش از مهر لبریز است و او برای تقسیم آن باید به خانه‌اش بازگردد و برای این کار یک اشاره من کافیست. بارک لبخند می‌زد و راه کار را نشانم می‌داد. شاید گمان می‌کرد که این تدبیر هنوز به فکر نرسیده بود. می‌گفت: فردا روز پست است و تو مرا در هواپیمایی که به اگادیر می‌رود پنهان می‌کنی...

بیچاره بارک!

مشکل این بود که ما در قلمرو یاغیان بودیم. چطور می توانستم او را در فرار یاری کنم؟ خدا می داند که اعراب روز بعد این دزدی و اهانت را با چه کشتاری انتقام می گرفتند! من به یاری لوبرگ Laubergue و مارشال Marchal و آبگرال Abgrall که مکانیک های فرودگاه بودند کوشیده بودم که بارک را باز بخرم. اما اعراب هر روز به اروپاییانی که خریدار برده باشند بر نمی خورند و از این فرصت سود می جستند.

- بیست هزار فرانک.

- مسخره می کنی؟

- بازوهایش را نگاه کن، چه پر زور است...

و ماهها به همین شکل گذشت.

عاقبت طمع اعراب کاهش یافت و با کمک مالی دوستان فرانسوی که داستان را برایشان نوشته بودم خود را برای بازخریدن بارک آماده یافتیم. مذاکرات مفصل بود و هشت روز طول کشید و در این هشت روز من با پانزده عرب دایره وار روی زمین می نشستیم و چک و چانه می زدیم. زین الرتاری Zin Ould Rhattari، راهزن عرب، که هم دوست صاحب بارک بود و هم دوست من، پنهانی یاریم می کرد. به اشاره من به صاحب بارک می گفت: او را بفروش، به هر حال از دستت خواهد رفت. مریض است. مریض اول پیدا نیست. در اندرون است. اما روزی می رسد که مریض یک مرتبه باد می کند. او را هر چه زودتر به این فرانسوی بفروش.

به راهزن دیگری، که رقی Raggi نام داشت وعده کرده بودم که اگر در خرید کمکم کند، حق دلالتی خوبی به او بدهم. او زیر پای صاحب بارک می نشست که: با پول آن شتر و تفنگ و گلوله می خری و می توانی یک

دسته یاغی فراهم آوری و با فرانسویان بجنگی. می توانی از اتار سه چهار برده سالم و تازه نفس با خود بیاوری. این یکی پیر است، آبش کن.

عاقبت بارک را به من فروختند. من او را تا شش روز در کلبه مان حبس کردم. زیرا اگر پیش از رسیدن هواپیما بیرون کلبه پرسه می زد اعراب او را می گرفتند و کمی دورتر باز می فروختند.

من او را از بردگی بیرون آوردم. و این خود مراسمی دیدنی بود. مرابط آمد و ابراهیم، قائد ژوبی، و نیز صاحب سابق محمد. این سه راهزن، که حاضر بودند، فقط از سر لجبازی با من، محمد را در بیست متری دیوار قلعه سر بیرند، او را با گرمی بوسیدند و سندی رسمی امضا کردند.

حالا تو پسر مایی. و به موجب قانون پسر من هم بود.

و بارک روی همه پدران خود را بوسید.

او تا وقت حرکت در کلبه ما اسارت شیرینی را گذراند. می خواست که داستان سفر را روزی صد بار برایش بگویند. در اگا دیر از هواپیما پیاده می شد. آنجا یک بلیت اتوبوس به مقصد مراکش به او می دادند. بارک نقش انسانی آزاد را بازی می کرد، همچنانکه کودکی نقش جهانگردی تازه جو را بازی می کند. حرکت به جانب زندگی، آن اتوبوس و ازدحام مردم و شهرهایی که به زودی می دید برایش اقالیمی تازه می بودند.

لوبرگ از طرف مارشال و آبگرا ل به دیدن من آمد. بارک نمی بایست چون به مقصد رسید از گرسنگی تلف شود. آنها هزار فرانک برای او به من دادند. بدین سان بارک می توانست کاری پیدا کند.

و من به یاد بانوان سالخورده ای افتادم که به بنگاه های خیریه صدقه می دهند. بیست فرانک می دهند و انتظار حق شناسی دارند. لوبرگ و

مارشال و آبگرا، مکانیکهای هواپیما هزار فرانک می دادند، آن هم نه به قصد صدقه، توقع حقشناسی هم نداشتند. انگیزه آنها در این عمل مانند پیرزنانی که رؤیای بهشت در سر دارند ترحم نیز نبود. آنها به سادگی کمک می کردند تا مناعت انسانی را به انسانی بازگردانند. آنها هم مثل من خوب می دانستند که همینکه سرمستی بازگشت از سر مرد نوآزاد پرید اولین مونس باوفایی که به پیشبازش آید سیاهروزی خواهد بود. و سه ماه نخواهد گذشت، که او، جایی در مسیر راه آهن عرق خواهد ریخت و تراورس خواهد کند و نگونبخت تر از زمانی خواهد بود که در صحرا نزد ما به سر می برد. ولی او حق داشت که در میان بستگان خودش باشد.

- خوب، بارک، برو و یک انسان باش!

هواپیما می لرزید و آماده پرواز بود. بارک آخرین بار به سوی کاپ ژوبی خم شد که محنتی بیکران بود. دوست عرب مغربی در برابر هواپیما گرد آمده بودند تا سیمای برده ای را در آستانه دروازه زندگی تماشا کنند. اگر هواپیما خراب می شد کمی دورتر او را دوباره به چنگ می آوردند.

و ما با تکان دادن دست با نوزاد پنجاه ساله خود وداع می کردیم و از اینکه او را به جانب جهان پرخطر روانه می کنیم کمی نگران بودیم.

- خدا حافظ، بارک.

- نه!

- چطور، نه؟

- من محمد بن الحسینم.

آخرین خبر او از عربی عبدالله نام به ما رسید، که به خواهش ما در

اگادیر یاریش می‌کرد.

اتوبوس قبل از غروب حرکت نمی‌کرد و بارک بدین ترتیب یک روز تمام در پیش داشت. اول مدتی دراز، بی‌آنکه لب بگشاید، آنقدر در شهر کوچک پرسه زد که عبدالله او را نگران پنداشت و متأثر از او پرسید:

- چه‌ات است؟

- چیزیم نیست...

بارک که پیش از حد در فراخنای آزادی ناگهانی خود پیش رفته بود هنوز رستاخیز خود را حس نمی‌کرد. البته خوشبختی گنگی در دل داشت ولی از این که بگذریم میان بارک دیروز و محمد امروز چندان تفاوتی نبود. با این همه او از این پس در برخورداری از این آفتاب و در حق نشستن زیر سایه آلاچیق این قهوه‌خانه عرب با دیگران برابر بود. نشست و برای عبدالله و خودش جای سفارش داد. این اولین حرکت سرورانه او بود. و سروریش چنان عمیق بود که لابد سیمایش را دیگرگون ساخته بود. اما شاگرد قهوه‌چی بی‌تعجبی برای او چای ریخت، گفتی کاری بسیار عادی می‌کرد. او نمی‌دانست که با ریختن این چای انسانی آزاد را بزرگ می‌دارد.

بارک گفت: برویم جای دیگر...

راه سربالای کازبا را پیش گرفتند، که بر اگادیر مشرف است. رقاصه‌های بربر نزدشان آمدند. به قدری مهربان و تمکین نشان دادند که بارک پنداشت عمر دوباره یافته است. رقاصگان بودند که خود ندانسته در آستانه زندگی به او بدرود می‌گفتند: دستش را گرفتند و نشاندند و به مهر چای پیشش نهادند اما همان طور که پیش دیگران نیز می‌نهادند. بارک خواست رستاخیز خویش را برایشان حکایت کند. آنها به شیرینی

می خندیدند. خنده شان به خاطر او بود، زیرا او را خوشحال می دیدند. به قصد آنکه به تعجبشان اندازد گفت: من محمد بن الحسین هستم. اما این حرف آنها را به تعجب نینداخت. آدمها همه اسمی دارند و بسیاری کسانی که از راه دور باز می آیند...

عبدالله را باز به شهر کشانید. جلوی دکه های چوبین یهودیان پرسه زد. دریا را تماشا کرد. فکر کرد که می تواند به میل خود به هر سمت که بخواهد برود. دید که آزاد است... اما این آزادی بر دلش نمی نشست. خاصه به آن سبب که به او نشان می داد که تا چه اندازه در جهان تنهاست. طفلی از کنارش می گذشت. گونه طفل را به نرمی نوازش کرد. کودک خندید. این کودک پسر اربابی نبود که بنده او را از سر چاپلوسی بنوازد. کودکی ضعیف بود که بارک پدرا نه نوازش کرده بود. و او لبخند می زد. و این طفل بارک را بیدار کرد. او خود را به سبب کودکی نحیف که به او لبخندی زده بود روی زمین اندکی سنگین تر پنداشت. تازه داشت چیزی را به ابهام می دید و قدمهای بلند برمی داشت. عبدالله پرسید: چه می خواهی؟

بارک جواب داد: هیچ!

اما وقتی در خم کوچه ای به گروهی اطفال برخورد که بازی می کردند، ایستاد. همین بود که می جست. ساکت به تماشای آنها ایستاد. بعد به سوی دکه های یهودیان رفت و با بازوانی پر از هدیه بازگشت. عبدالله به خشم فریاد زد: احمق پولت را دور نریز.

ولی بارک دیگر گوش نمی کرد. با حالتی جدی هر یک از کودکان را پیش می خواند و دستهای کوچک به سوی اسباب بازیها، دستبندها و پاپوشهای زردوزی شده دراز می شد و هر یک از آنها چون به خواسته

خود می‌رسید رمیده فرار می‌کرد.

کودکان دیگر اگادیر خبر شدند و بدین سو شتافتند. بارک به پای همه پاپوش زر پوشاند. در حوالی اگادیر کودکان دیگر به شنیدن این شایعه برپاخواستند و فریادکشان به جانب این سرور سیاه شتافتند و به لباسهای مندرس بردگی او آویختند و سهم خود را خواستند. بارک دارایی خود را پاک می‌باخت.

عبداللّه گمان کرد که بارک از شادی شاعر باخته است. اما به گمان من اینجا صحبت تقسیم سرریز شادی نبود.

او نعمتهای اصلی را در اختیار داشت، زیرا آزاد بود. حق داشت که محبت جلب کند، حق داشت به سوی شمال یا به جانب جنوب، هر جا که خواست برود و نان خود را به نیروی کار کسب کند. این پول به چه کارش می‌آمد حال آنکه احتیاج به انسانی میان انسانها بودن و با آنها به پیوند مهر وابسته بودن را همچون گرسنگی شدیدی احساس می‌کرد. رقاصه‌های اگادیر با بارک سالخورده مهربان بودند اما او بی‌تلاشی، همان طور که آمده بود آنها را ترک کرده بود. رقاصگان به او احتیاجی نداشتند. آن شاگرد قهوه‌خانه عرب، آن عابران کوچه‌ها همه در وجود او انسان آزاد را محترم می‌داشتند، با او به تساوی از آفتاب برخوردار می‌شدند، اما هیچ یک نشان نداده بودند که به او محتاجند. او آزاد بود، به قدری آزاد که روی زمین سنگینی احساس نمی‌کرد. او گرانی روابط انسانی را که جلو جولان آزاد را می‌گیرد، بار اشکهای شادی و تلخی وداع، سرزنشها و شادیها و هر آنچه را که انسان با آغاز هر حرکت می‌نوازد یا می‌خراشد، هزاران رشته‌ای که او را به دیگران می‌پیوندد و گرانبارش می‌دارد کم داشت. اما بار هزاران امید هم اکنون بر دوش او گرانی می‌کرد.

و سلطنت بارک در شکوه غروب آفتاب اگادیر، که تا دیر زمانی برای او یگانه لطف منتظر و یگانه آخرگاه بود آغاز می‌شد. و چون ساعت عزیمت فرا می‌رسید، غرقه در موج کودکان، چنانکه در گذشته در میان میشهای گله، پیش می‌رفت و نخستین شیار خود را در جهان می‌کشید. او روز بعد به آغوش سیاه‌روزی بستگانش باز می‌گشت و بار معیشت آنها را بردوش می‌گرفت، باری که شاید برای بازوان سالخورده‌اش زیاده سنگین می‌بود. اما هم‌اکنون به وزن راستین خود بر زمین گرانی می‌کرد. همچون فرشته‌ای اثری که به حيله سرب در کمر بند خویش بدوزد تا میان خاکیان زیست کند، بارک به یاری هزار کودکی که پاپوش زردوز از او می‌خواستند به زمین چسبیده می‌ماند و گامهای سنگین بر می‌داشت.

۷

بیابان چنین است. قرآنی که راهنمای کار است ریگزار را به یک امپراتوری مبدل می‌کند. در دل صحرایی که ممکن بود خالی باشد نمایشی پنهان در جریان است که سوداهای انسانها را برمی‌انگیزد. زندگی راستین بیابان حرکات عشایر در پی چراگاه نیست، بلکه بازی‌ای نیز هست که باخته می‌شود. میان صحرای رام و ریگزار سرکش تفاوتی اساسی وجود دارد. و آیا کار برای همه آدمها چنین نیست؟ در برابر این بیابان مسخ شده به یاد بازیهای کودکی می‌افتم، به یاد پارکی پر سایه و بس زیبا که برای ما جایگاه خدایان بسیار بود. قلمروی بود که هرگز به تمامی نشناخته و به کمال نکاویده بودیم. ما جامعه‌ای در بسته بودیم که در آن هر

قدم طعمی و هر چیز معنایی داشت که در هیچ جامعه دیگری چشیده نمی شد و روا نبود. اکنون که بزرگ شده ایم و قوانین دیگری بر زندگیمان حاکم شده است از این باغ بزرگ کودکی که پر از سایه بود و افسون، و سرد بود و سوزان چه مانده است؟ امروز چون به این باغ باز می گردی و از بیرون، از کنار دیوار کوتاه سنگی خاکستری رنگ آن می گذاری حیرت می کنی که حیطه ای را که بیکران خود پنداشته بودی در حصارِ چنین حقیر محصور می یابی. در می یابی که دیگر در این بیکران راهی ناری زیرا بیکرانی در بازی نهفته بود و نه در بزرگی باغ.

امروز دیگر مرز یاغیانی در کار نیست. کاپ ژوبی، سیسنروس، پورتو کانسادو، ساقیه الحمراء، دورا، سمارا... دیگر رازی در میان نیست. کرانه هایی که به سویشان می شتافتیم، همچون حشراتی که چون به دام دستهای گرم ما افتادند رنگ می بازند، یکی پس از دیگری خاموش شده اند. اما کسی که در پی آنها می رفت دستخوش اوهام نبود. هنگامی که در پی این کشفها می شتافتیم به راه خطا نمی رفتیم، چنانکه آن امیر داستان هزارویک شب نیز که در جستجوی عنصری به غایت لطیف بود و کنیزکان زیبایش، که جلای بالهایشان به تماسی اندک تباه می شد و سحر در آغوشش جان می دادند در خطا نبود. ما از جادوی شن جان می گرفتیم، دیگران شاید در آن چاه نفت حفر کنند و از دست آورد خود ثروتمند شوند. اما آنها دیر رسیده اند، زیرا نخلستانهای گمشده در دل صحرا یا غبار نابسوده صدف گرانبهاترین قسمت خود را به ما داده اند. شور و گرمی آنها یک ساعت بیش نمی پایید و ما بودیم که از آن بهره گرفتیم.

بیابان؟ تقدیر چنین بود که روزی از راه دل به آن نزدیک شوم. طی یک

مأموریت شناسایی به سوی هندوچین، در سال ۱۹۳۵ در مصر، بر فراز
مرزهای لیبی، چنان گرفتار ریگزار شدم که پنداشتی مرغم به دامی
چسبناک افتاده است و خود را با مرگ رویارو یافتم، اینک داستان آن.

هفت

در مرکز صحرا

۱

وقتی به مدیترانه نزدیک می‌شدم به ابرهای کوتاهی برخورددم. تا ارتفاع بیست متری پایین آمدم. دانه‌های رگبار بر شیشه جلوم می‌خورند و پهن می‌شوند. مثل اینست که دود از دریا برمی‌خیزد. کوشش بسیار می‌کنم که چیزی بینم و به دکل کشتی‌ای نخورم. آندره پره و Prevot که دستیارم است، برایم سیگار روشن می‌کند.

- قهوه...

به قسمت عقب هواپیما می‌رود و با ترموس قهوه باز می‌گردد. قهوه می‌نوشم. با ضربه‌های آهسته انگشت بر اهرم گاز دور موتور را روی دو هزار و دویست دور در دقیقه ثابت نگاه می‌دارم. نگاهی به صفحات مدرج جلوم می‌اندازم. زیر دستانم مطیعند. هر عقربه در جایی که بایست قرار دارد. نگاهی به دریا می‌اندازم که زیر باران چون حوض بزرگ جوشانی بخار می‌کند. اگر در هواپیمایی آب نشین بودم آشفته‌گی دریا نگرانم می‌کرد. اما در هواپیمای معمولی هستم و دریا آشفته باشد یا آرام، نخواهم توانست بر آب بنشینم و نمی‌دانم به چه سبب این حال احساس آسودگی بی‌معنایی در من پدید می‌آورد. دریا جزو دنیایی است که از آن من نیست. خرابی هواپیما اینجا به من مربوط نمی‌شود، حتی تهدیدم

نمی‌کند، من برای دریا مجهز نشده‌ام.

پس از یک ساعت و نیم پرواز باران آرام می‌شود، سقف ابر همچنان بسیار پایین است، اما پرتو خورشید چون لبخندی گسترده از آن می‌گذرد. من این صاف شدن آهسته آسمان را می‌ستایم. به حدس می‌دانم که قشر نازک پنبه‌گون سفیدی بالای سرم گسترده است. به یک سمت منحرف می‌شوم تا از رگباری شدید بپرهیزم. دیگر مجبور نیستم که از مرکز آن بگذرم. این هم اولین شکاف ابر...

این شکاف ابر را پیش از آنکه بینم حس می‌کنم، زیرا در برابر خود روی دریا باریکه‌ای دراز به رنگ مرغزار می‌بینم. واحه‌گونه‌ای است که سبزی تند و درخشانش، مانند سبزی مزارع جو در جنوب مغرب، هنگامی که پس از گذشتن از سه هزار کیلومتر ریگزار از سنگال فرامی‌آمدم، دلم را می‌فشارد. اینجا نیز احساس می‌کنم که به منطقه‌ای قابل زیست نزدیک می‌شوم و نشاطی خفیف در دل می‌یابم.

- خوب، تمام شد. همه چیز رو به راهست.

تونس. طی بنزینگیری اوراقی را امضا می‌کنم. اما در همان لحظه‌ای که از دفتر خارج می‌شوم صدای شلپی، مثل صدای جستن کسی در آب می‌شنوم. صدایی خشک و بی‌طنین. در همان لحظه به یاد می‌آورم که شبیه این صدا را شنیده‌ام. انفجاری بود در گاراژی. دو نفر از این سرفه ناصاف مرده بودند. به طرف جاده‌ای که در کنار باند است روی می‌گردانم. گرد و خاکی بلند شده است. دو اتومبیل تندرو با هم تصادف کرده و ناگهان بی‌حرکت شده، گویی یخ زده‌اند. گروهی به سمت آنها می‌دوند و چند نفری رو به ما می‌شتابند: تلفن کنید... پزشک... سر...

دلم فشرده می‌شود. در روشنائی آرام غروب دست تقدیر شبیخونی زده و موفق شده است. جمالی، جانی یا شعوری تباه شده است. به این شکل حرامیان در بیابان حرکت کرده‌اند و صدای گامهای نرمشان روی ریگزار به گوش هیچ کس نرسیده است. در اردوگاه شایعه‌ای مختصر درباره‌ی این شبیخون سرنوشت پراکنده شده است. سپس همه چیز در دل سکوتی زرین فرو رفته است. اینجا همان آرامش و همان سکوت برقرار است... نزدیک من کسی صحبت از شکستن جمجمه می‌کند. نمی‌خواهم در خصوص این پیشانی بیجان خونین چیزی بدانم. به جاده پشت می‌کنم و به سوی هواپیما می‌روم. اما تهدید خطر بر دلم اثر گذاشته است. دیری نخواهد گذشت که همین صدا را باز خواهم شنید. هنگامی که چند ساعت بعد با سرعت دوست و هشتاد کیلومتر در ساعت سینه فلات را بخراشم همین سرفه خشک را باز خواهم شنید. همین صدای هن‌هن سرنوشت را که در میعادگاه در انتظار ما می‌بود.

پیش به سوی بن‌غازی.

۲

در پروازیم. هنوز دو ساعت به غروب مانده است. داشتیم به طرابلس نزدیک می‌شدیم که عینک سیاه را کنار گذاشتم. ریگزار رنگ طلا می‌گیرد. خدای من که این سیاره چه خالی است. یک بار دیگر شطها و جنگلها و مناطق مسکون را حاصل اتفاقی خجسته می‌بینم. سهم صخره و شن در این زمین چه عظیم است!

اما اینها هیچ یک با من کاری ندارد. من در عرصه پرواز نفس می‌زنم. فرا رسیدن شب را چنان احساس می‌کنم که گویی در معبدی معتکف شده‌ام. آنجا که در بند رموز مناسک اصلی، بی‌یاری غیر با جان خود خلوت می‌کنم. این جهان بی‌ایمان خود را کنار می‌کشد و به زودی ناپدید خواهد شد. تمام این چشم‌انداز هنوز از پرتوی زرین سیراب است، اما هم‌اکنون چیزی از آن بخار می‌شود. من هیچ چیز، به راستی هیچ چیز نمی‌شناسم که با این ساعت یارای برابری داشته باشد. این حال را کسانی خوب درک می‌کنند که عشق بیان‌ناپذیر پرواز را چشیده باشند.

پس بدین‌سان کم‌کم از خورشید و از گستره‌های فراخ زرینی که در صورت خرابی هواپیما برایم آغوش می‌گشایند و از نشانه‌هایی که ممکن است هدایت‌کننده چشم می‌پوشم و نیز خط تارک کوهها بر زمینه آسمان که در چنین حالی از برخورد به صخره‌ها حفظ‌م خواهند کرد در پرده تاریکی پنهان می‌شوند. به درون ظلمت شب وارد می‌شوم. هواپیما را بی‌دید هدایت می‌کنم و جز ستارگان یاوری ندارم...

این مرگ جهان به کندی صورت می‌گیرد و محرومیت من از روشنایی تدریجی است. زمین و آسمان کم‌کم با هم در می‌آمیزند. زمین بالا می‌آید و مثل اینست که همچون بخار گسترده می‌شود. نخستین ستارگان، چنانکه در آبی زنگاری می‌لرزند و هنوز انتظاری دراز باید تا به دانه‌های سخت الماس بدل شوند. هنوز باید مدتی صبر کنم تا شاهد بازی بی‌صدای شخانه‌ها باشم. در دل بعضی از شبها این شراره‌های شتابان چنان بسیارند که پنداشتی بادی شدید میان ستارگان در وزش آمده است.

پره‌وو چراغهای ثابت و کمکی را می‌آزماید. چراغها را با کاغذ قرمز می‌پوشانیم.

..یک لای دیگر...

لایه دیگری اضافه می‌کند. دکمه‌ای را فشار می‌دهد. نور هنوز زیاده شدید است و چنانکه عکاسان می‌دانند تصویر کم‌رنگ جهان بیرون را محو می‌کند و بقایای روشنی روز را که گاهی شب هنوز همچون لایه‌ای به اشیاء آویخته است از میان می‌برد. تاریکی برقرار شد، اما هنوز تاریکی راستین نیست. هلال ماه باقی است. پره وو به عقب هواپیما می‌رود و با ساندویچی باز می‌گردد. من حبه انگوری را دندان می‌زنم گرسنه‌ام نیست. نه گرسنه‌ام نه تشنه. به هیچ روی احساس خستگی نیز نمی‌کنم. مثل اینست که می‌توانم همین طور تا ده سال پرواز کنم. چراغ ماه خاموش شده است.

بن‌غازی در شب سیاه صدا می‌کند. بن‌غازی در اعماق ظلمتی چنان غلیظ آرمیده است که به هیچ هاله‌ای آراسته نیست. شهر را هنگامی در نظر آوردم که به آن رسیده بودم. در جستجوی فرودگاه بودم که نشانه‌ای سرخ راهنمایش روشن شدند. نور چراغها پیرامون مستطیل سیاه باند را مشخص می‌کنند. دور می‌زنم. پرتو نورافکنی که به‌جانب آسمان چرخانده شده چون فواره آب آتش‌نشانی راست بالا می‌رود و چرخ می‌زند و روی زمین فرودگاه شاهراهی زرین رسم می‌کند. باز چرخ می‌زنم تا موانع را خوب بشناسم. تجهیزات شبانه این فرودگاه بی‌نظیر است. از دور موتور می‌کاهم و گویی به درون آبی سیاه فرود می‌آیم.

وقتی می‌نشینم ساعت به وقت محلی بیست و سه است. هواپیما را در جهت نورافکن پیش می‌برم. افسران و سربازانی که مؤدبتر از آنها هرگز ندیده‌ام از درون تاریکی به روشنایی خیره‌کننده نورافکن وارد می‌شوند و

پی در پی پدیدار و ناپدید می گردند. اوراقم را می گیرند و به کار بنزینگیری می پردازند. تشریفات گذار من از این منزل ظرف بیست دقیقه صورت خواهد گرفت.

- دور بزنید و از بالای سر ما عبور کنید، وگرنه نخواهیم دانست که هواپیما به سلامت بلند شده است.

راه افتادم.

از روی این راه زرین به سوی درازنایی بی مانع پیتس می رانم. هواپیمای من که از نوع سیمون Simoun است مسافت زیادی را به انتهای باند مانده از زمین بلند می شود. نورافکن دنبال می کند و نورش هنگام دور زدن آزارم می دهد. سرانجام دست از سرم برمی دارد. حدس زده اند که نورشان خیره ام می کند. همینکه پرتو نورافکن باز به صورتم می خورد به تندی می پیچم، اما نور، به مجرد تماس با من از من می گریزد و نیزه زرین خود را به جانب دیگری می برد. من در این ملاحظه کارها منتهای نزاکت را احساس می کنم و اکنون بار دیگر سر به سوی بیابان می گذارم.

ایستگاههای هواشناسی پاریس و تونس و بنغازی باد پشت سری را به سرعت سی تا چهل کیلومتر در ساعت خبر داده اند. گمان می کنم بتوانم به سرعت متعارفی سیصد کیلومتر در ساعت پرواز کنم. رو به وسط پاره خطی که اسکندریه را به قاهره وصل می کند راستا می گیرم. به این شکل از مناطق ممنوعه ساحلی اجتناب خواهم کرد و با وجود انحرافهای نامعلوم ناگزیر روشنایهای این یا آن شهر، یا به طور کلی روشنایهای دره نیل را در سمت راست یا چپ خود خواهم دید. اگر راستا و شدت باد عوض نشود سه ساعت و بیست و اگر آرام شود سه ساعت و چهل دقیقه پرواز خواهم کرد. با این فرض راه هزار و پنجاه کیلومتری بیابان را آغاز

می‌کنم.

ماه دیگر نیست. قیر بیکران سیاهی است که تا ستاره‌ها گسترده شده است. تا شط نیل هیچ شعله‌ای نخواهم دید و هیچ نشانه‌ای یاریم نخواهد داد و چون بی سیم ندارم هیچ ندایی از آدمها دریافت نخواهم کرد. حتی کوشش نمی‌کنم جز به قطب‌نما و دستگاه سپری^۱ خود به چیزی نگاه کنم. دیگر به هیچ چیز جز به تناوب آرام تپش خط باریک نور روی صفحه^۲ باریک دستگاه توجهی ندارم. وقتی پره وو جابجا می‌شود اختلال تعادل هواپیما را به آرامی تصحیح می‌کنم. به ارتفاع دو هزار متری بالا می‌روم زیرا، به قراری که خبر داده‌اند، بادهای در این ارتفاع مساعدند. به فواصل زیاد چراغی روشن می‌کنم تا صفحات مدرج را که همه شب‌نما نیستند ببینم، اما بیشتر وقت را در تاریکی با ستارگان کوچک خود خلوت می‌کنم که مانند ستارگان آسمان، همان نور کانی، همان پرتو فرسایش‌ناپذیر را می‌پراکنند و به همان زبان سخن می‌گویند. من نیز مانند ستاره‌شناسان کتاب مکانیک فلکی را می‌خوانم. من نیز خود را سختکوش و پاک احساس می‌کنم. در جهان بیرون همه چیز خاموش است. فقط پره وو مانده است که او هم پس از مدتی پایداری به خواب رفته است و من از تنهایی خود بیشتر لذت می‌برم. غرش ملایم موتور را در گوش، و درخشش ستارگان خود را روی صفحه^۳ دستگاه پیش چشم دارم.

در این اثناء فکر می‌کنم. از یاری ماه محرومیم و از بی سیم نیز کمکی نمی‌گیریم. تا زمانی که خط روشن نیل را در برابر خود نبینیم هیچ رشته‌ای، ولو بسیار باریک ما را با جهان انسانها پیوند نخواهد داد. از همه چیز بیرونیم و فقط موتور است که ما را در آسمان معلق می‌دارد و سبب

۱. Sperry دستگاهی است برای جهت‌یابی هواپیما که به نام مخترعش نامیده می‌شود. -م.

می شود که در این دریای قیر برقرار بمانیم. از سیاهنای بزرگ قصه پریان، که دوره آزمون است می گذریم. اینجا هیچ کمکی نیست و هیچ خطایی بخشوده نمی شود. فقط در امان خدا پیش می رویم.

نوری از یک رخنه صفحه فرمان نفوذ می کند. پره وو را بیدار می کنم تا خاموشش کند. او در تاریکی همچون خرسی به سنگینی حرکت می کند و خره می کشد. مدتی با مشتی دستمال و کاغذ سیاه کلنجار می رود. نور مزاحم ناپدید شده است. در این محیط وصله ناجوری بود. به هیچ روی کیفیت دوردست و پریده رنگ پرتو فرفری عقربه دستگاه را نداشت. به نور درون کاباره می مانست نه به پرتو ستارگان. اما از همه بدتر چشمم را خیره و پرتوهای مانوس را محو می کرد.

سه ساعت است که در آسمانیم. نوری که به نظرم تند می آید در سمت راستم بیرون می جهد. نگاه می کنم. خط نورانی درازی که تا آن زمان ناپیدا بود همچون شکاری در سیاهی به چراغ سربال بند شده است. پرتویست منقطع، گاه پرنور و گاه کمرنگ؛ پیدا است که به ابری وارد شده ام. ابر است که پرتو چراغم را باز می تاباند. در نزدیکی نشانه های آسمانی صاف را ترجیح می دادم. این هاله بال را روشن می کند. روشنایی باقی می ماند، ثابت می شود و در آن سر بال دسته گل سرخ رنگی پدید می آورد. تندبادهای موجوار تعادل را به هم می زنند. جایی در شکم ابری پنبه ای که از ضخامتش بی خبرم پرواز می کنم. تا ارتفاع دو هزار و پانصد متری اوج می گیرم، اما از ابر بیرون نمی آیم. تا هزار متری پایین می آیم. دسته گل هنوز برجاست. بی حرکت است و بیش از پیش درخشان. خوب، عیب ندارد، چه کنم. به چیز دیگری فکر می کنم. وقتی از ابر بیرون آمدم خواهم دید که چه باید کرد، ولی من این روشنی را که به نور کافه های بدنام

می ماند دوست ندارم.

حساب می کنم: «اینجا تکان زیاد است و این طبیعی است. ولی در تمام راه، با وجود آسمان صاف و ارتفاع زیاد هم این تکانها بود. باد هیچ آرام نشده است و سرعت من باید از سیصد کیلومتر در ساعت گذشته باشد.» به هر حال هیچ چیز به دقت برآیم روشن نیست. وقتی از ابر خارج شدم خواهم کوشید که وضع خود را مشخص کنم.

از ابر خارج می شوم. دسه گل فوراً ناپدید شده است. همان ناپدید شدن آن است که نشان خروجم از ابر است. به جلو نگاه می کنم و تا جایی که بتوان چیزی دید دره باریکی از آسمان و دیوار ابر پنبه ای بعدی را تشخیص می دهم. دسته گل باز جان گرفته است.

از این دام، مگر به مدت چند لحظه خارج نخواهم شد. بعد از سه ساعت و نیم پرواز کم کم دارم نگران می شوم، زیرا اگر همان طور که گمان می کنم پیش رفته باشم به نیل نزدیک می شوم و اگر بخت اندکی یارم باشد شاید بتوانم آن را از لای شکافهای ابر ببینم. اما این شکافها چندان زیاد نیستند. جرأت نمی کنم بیش از این پایین روم. اگر از راه اتفاق سرعتم کمتر از آنچه گمان می کنم بوده باشد هنوز برفراز زمینهای بلند پرواز می کنم.

همچنان نگرانی شدیدی احساس نمی کنم. فقط از اتلاف وقت می ترسم. برای آرامش خود حدی معین می کنم: چهار ساعت و ربع پرواز. بعد از این مدت حتی اگر باد کاملاً ایستاده باشد، که احتمالش بسیار کم است، از نیل گذشته خواهم بود.

وقتی به حاشیه ابر می رسم دسته گل با سرعت افزاینده ای خاموش و روشن می شود و عاقبت کاملاً ناپدید می گردد. این مخابرات رمز را با شیاطین شب دوست ندارم.

ستاره سبز رنگی در برابرم ظاهر می شود که همچون فانوس دریایی روشن است. ستاره ایست یا برجی دریایی؟ این روشنائی فوق طبیعی، این ستاره شاهان مجوس^۱ این دعوت خطرناک را هم دوست ندارم. پره و بیدار شده است و صفحات مدرج را روشن می کند. من او و چراغش را عقب می زنم. به شکافی میان دو ابر نزدیک شده ام. از این فرصت استفاده می کنم و نگاهی به زیر می اندازم. پره و باز به خواب می رود.

ولی چیزی نیست که نگاه کردن داشته باشد. چهار ساعت و پنج دقیقه است که پرواز می کنم. پره و آمده و کنار من نشسته است.

- باید به قاهره رسیده باشیم.

- معلوم است...

- این یک ستاره است یا برج دریایی؟

دور موتور را اندکی کم کرده ام و لابد همین است که او را بیدار کرده است. او نسبت به همه تغییرات صدای پرواز حساس است. به آهستگی پایین می آیم تا زیر توده ابر بلغزم.

همین الان به نقشه ام نگاه کرده ام. در هر حال به باند صفر نزدیک شده ام و خطری در میان نیست. باز پایین می روم و راست به سمت شمال می پیچم. به این ترتیب روشنائی های شهرها را از پشت پنجره هایم خواهم دید. حتماً از آنها گذشته ام. بنابراین در سمت چپم ظاهر خواهند شد. من اکنون زیر ابرهای پنبه ای پرواز می کنم، اما در امتداد قطعه ابر دیگری که

۱. بنا به روایت کتاب مقدس ستاره ایست که شب تولد مسیح برخاست و شاهان مجوس را به بیت اللحم به آغلی که مسیح در آن به دنیا آمده بود هدایت کرد. - م.

سمت چپ و پایین‌تر از من است پیش می‌روم. منحرف می‌شوم تا به دام آن نیفتم. در راستای شمال - شمال غربی روانه می‌شوم.

ابر بی‌گمان پایین‌تر است و تمام افق را کور می‌کند. جرأت نمی‌کنم که بیش از این ارتفاع کم کنم. به رقم ۴۰۰ ارتفاع سنجم رسیده‌ام، ولی از فشار هوا اینجا خبر ندارم. پره‌وو به سوی من خم می‌شود. داد می‌زنم: تا دریا می‌روم و عاقبت بر آب می‌نشینم تا با سر به زمین نخورم...

وانگهی هیچ معلوم نیست که هم اکنون روی دریا نباشم. در تاریکی زیر این ابر مطلقاً چیزی دیده نمی‌شود. پیشانیم را به پنجره می‌چسبانم و می‌کوشم تا زیر پای خود چیزی تشخیص دهم. می‌کوشم روشنایی‌ها یا نشانه‌هایی کشف کنم. به آدمی می‌مانم که خاکستر می‌کاود و می‌کوشد که در ته اجاقی خاموش اخگرهایی پیدا کند.

- یک برج دریایی...

این دام چشمک زن را هر دو با هم دیده‌ایم. دیوانه کننده است! این برج شب‌آسا، این نوآورده شب کجا بود؟ زیرا در همان لحظه‌ای که ما هر دو سرک کشیده بودیم تا آن را در سیصد متری زیر بال خود بازاییم، ناگهان...

- آه!

گمان می‌کنم جز همین آه صدایی از دهانم بیرون نیامد. خیال می‌کنم جز صدای درهم شکستن مهیبی که ارکان جهان ما را لرزاند چیزی احساس نکرده باشم. با سرعت دوست و هفتاد کیلومتر در ساعت به زمین خورده‌ایم.

خیال می‌کنم در لمحّه پس از سقوط در انتظار چیزی جز آتش بزرگ ارغوانی انفجار، که هر دوی ما را در دل خود به یک شعله واحد مبدل

می‌کرد نبودم. هیچ یک از ما کمترین هیجانی احساس نمی‌کردیم. جز
 انتظاری بیرون از اندازه در خود چیزی نمی‌یافتم، انتظار انفجار درخشانی
 که می‌بایست در همان دم در آن نابود شویم. اما انفجاری در کار نبود.
 زلزله گونه‌ای بود که اتاقک ما را در هم شکست، پنجره‌ها را از جا کند و
 ورقهای فلزی بدنه هواپیما را صد متر دورتر پرتاب کرد و تا اندرون ما را از
 غرش خشم خود آکند. هواپیما همچون دشنه‌ای که از دور به دیواری
 چوبین افکنده شده و در آن نشسته باشد می‌لرزید. و در این خشم ما را به
 شدت به هر سو می‌افکند. یک ثانیه، دو ثانیه... هواپیما همچنان می‌لرزید
 و من با بیصبری وحشتزده منتظر بودم که ذخیره بنزین همچون نارنجکی
 منفجرش کند. اما تکانهای زیرزمینی ادامه داشت بی آنکه به فوران آتش
 قطعی بینجامد. و من از این درد زایمان ناپیدا سر در نمی‌آوردم. نه از این
 لرزه چیزی می‌فهمیدم، نه از آن خشم و نه از این تأخیر پایان‌ناپذیر... پنج
 ثانیه... شش ثانیه... و ناگهان احساس چرخش و ضربه‌ای شدید کردیم که
 سیگارهایمان را نیز از پنجره بیرون انداخت و بال راست هواپیما را تکه تکه
 کرد. و بعد هیچ، هیچ جز سکون انجماد. به پره و داد زدم: بپرید، زود!
 و او در همان لحظه فریاد زد: آتش!

از پنجره کنده شده به بیرون پرتاب شده بودیم. در فاصله بیست متری
 ایستاده بودیم. به پره و و گفتم: صدمه‌ای ندیدید؟
 - صدمه‌ای ندیدم.

ولی زانویش را مالش می‌داد.
 گفتم: به همه جاتان دست بکشید، حرکت کنید. مطمئنید که جایی‌تان
 نشکسته است؟

او جواب داد: نه چیزی نیست. تلمبه کمکی بود...

من فکر می‌کردم که او شکمش شکافته شده و لحظه‌ای دیگر فروخواهد غلتید. ولی او به هواپیما چشم دوخته بود و تکرار می‌کرد: تلمبه کمکی بود.

من فکر می‌کردم که دیوانه شده و حالا است که شروع کند به رقصیدن. اما سرانجام نگاهش را از هواپیما که دیگر از آتش نجات یافته بود برگرفت و به من نگاه کرد و باز گفت: چیزی نیست. تلمبه کمکی بود که به زانوبیم گیر کرده بود.

۳

زنده ماندن ما معمایی است. چراغ جیبی به دست رد هواپیما را روی زمین باز می‌پیماییم. از دویست و پنجاه متر پیش از نقطه توقف، آهنپاره‌های تابخورده و ورق‌هایی پیدا می‌کنیم که هواپیما در تمام طول مسیرش روی زمین به هر سو پراکنده است. وقتی هوا روشن شود خواهیم دانست که تقریباً به طور مماس با تارک نجدی خالی، که شبیه ملایم داشت، برخورد کرده‌ایم. در محل برخورد، حفره‌ای شبیه به آنچه خیش گاواهن در زمین حفر می‌کند در شن پدید آمده است. هواپیما بی‌آنکه واژگون شود با حرکاتی شبیه به ضربه‌های دم خزنده‌ای خشمگین با سرعت دویست و هفتاد کیلومتر در ساعت بر شکم پیش خزیده است. ما شاید زندگی خود را مدیون قلوه سنگهای سیاه گردی باشیم که به آزادی روی شن غلتیده و نقش ساچمه را بازی کرده‌اند.

پره و مدار باطری‌ها را قطع می‌کند تا مبادا به علت اتصالی حریق

دیررس روی دهد. من پشت به موتور داده‌ام و فکر می‌کنم. در آسمان بادی به سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت را پشت سر داشته‌ام که بسیار تکانم داده است. اما اگر این باد از زمان پیش‌بینی‌ها تغییر جهت داده باشد از راستایی که اختیار کرده است هیچ اطلاعی ندارم. پس معلوم نیست در کجای مربعی به ضلع چهار صد کیلومتر قرار دارم.

پره‌وو می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌گوید: عجیب است که زنده مانده‌ایم...

جوابی نمی‌دهم و هیچ احساس شادی در دل ندارم. فکری به خاطرم رسیده است که در مغزم قوت می‌گیرد و از هم اکنون اندکی آزارم می‌دهد. از پره‌وو خواهم می‌کنم که چراغش را روشن کند تا نشانی باشد و خود چراغ قوه به دست به خط مستقیم پیش می‌روم. زمین را به دقت نگاه می‌کنم. آهسته پیش می‌روم. نیمدایره‌ای بزرگ می‌زنم. چند بار جهت را تغییر می‌دهم. روی زمین جستجو می‌کنم. مثل اینکه به دنبال انگشتی گمشده باشم. اندکی پیش به همین شکل به دنبال اخگر می‌گشتم. روی لکه‌روشنی که بر خاک حرکت می‌دهم خم شده‌ام و همچنان در تاریکی پیش می‌روم. بله، همین است... همین است... آهسته به جانب هواپیما باز می‌گردم. کنار آن می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم. در پی دلیلی برای امیدواری بودم، اما دلیلی نیافتم. در جستجوی نشانی از جانب زندگی بودم اما هیچ اثری از زندگی نبود.

پره‌وو، حتی یک شاخه علف ندیدم...

پره‌وو ساکت می‌ماند. نمی‌دانم منظور مرا فهمیده است یا نه. به هر حال، وقتی روز شود و پرده از روی راز بالا رود باز در این خصوص حرف خواهیم زد. فقط خستگی عمیقی احساس می‌کنم. فکر می‌کنم: در بیابانیم

و جایمان به تقریب چهارصد کیلومتر معین است. ناگهان بر پا می‌جهم.
«آب!»

مخزنهای بنزین و روغن سوراخ شده‌اند. مخازن آب هم همین طور. هر چه بوده در شن فرو رفته است. نیم لیتر قهوه و یک چهارم لیتر شراب سفید در ته ترموس دیگری پیدا می‌کنیم. آنها را صاف می‌کنیم و با هم می‌آمیزیم. علاوه بر این کمی انگور و یک پرتقال پیدا می‌کنیم. حساب می‌کنم: تمام اینها ظرف پنج ساعت راه‌پیمایی زیر آفتاب در بیابان مصرف می‌شود...

در انتظار روز در اتاقک هواپیما جای می‌گیریم. من دراز می‌شوم تا بخوابم. در حین به خواب رفتن به حساب ماجرامان می‌رسم. از جای خود هیچ نمی‌دانیم. حتی یک لیتر نوشیدنی همراه نداریم. اگر به تقریب روی مسیر مقرر قرار گرفته باشیم تا هشت روز دیگر پیدامان می‌کنند. بیش از این نمی‌توان امید داشت. و تازه هشت روز مهلتی بس دراز است. اگر از مسیر خود منحرف شده باشیم شش ماه دیگر ما را باز خواهند یافت. نباید به هواپیماها امید بست. آنها در مسافتی به طول سه هزار کیلومتر به دنبال ما خواهند گشت.

پره وو می‌گوید: آه افسوس...

- افسوس برای چه؟

- چه راحت می‌شد کار را یکسره کرد...

ولی نباید به این زودی تسلیم شد. پره وو و من خود را در اختیار می‌آوریم. فرصت یک نجات معجزه‌آسا را از راه هوا، هر قدر هم که احتمال آن ضعیف باشد نباید از دست داد. در جا هم نباید ماند زیرا چه بسا واحه‌ای در این نزدیکی باشد. امروز را تا شب راه خواهیم رفت و بعد

به سوی هواپیمای خود باز خواهیم گشت. پیش از رفتن برنامه خود را با حروف درشت روی شن خواهیم نوشت.

زانونها را در شکم می‌گیرم که تا صبح بخوابم. چه خوب که به خواب می‌روم! خستگیم مرا با چندین حضور محصور می‌کند. دیگر در صحرا تنها نیستم. خواب و بیداریم پر از صداها و خاطرات و درد دل‌هایی است که آهسته در گوشتم تکرار می‌شوند. هنوز تشنه‌ام نیستم. حالم خوبست. خود را به دست خواب، چنانکه به دست ماجرا می‌سپارم. واقعیت در برابر رؤیا واپس می‌نشیند...

وای که با رسیدن روز وضع چه فرق می‌کند!

۴

من بیابان را بسیار دوست داشتم. شبها در مناطق یاغی نشین گذرانده‌ام و صبح در این پهنه زرین که باد همچون دریا مواجش ساخته بیدار شده‌ام و زیر هواپیمای خود خفته در انتظار کمک مانده‌ام. اما این بار کار صورت دیگری دارد.

بر دامنه تپه‌هایی گنبدگون راه می‌رویم. زمین شتزار است که یکسر از سنگ‌های سیاه و براق پوشیده شده است، گویی فلس‌هایی فلزین و این گنبدها در اطراف ما همچون زره می‌درخشند. ما در جهانی کانی فرو افتاده‌ایم، در افقی از کران تا کران آهن زندانی شده‌ایم.

از نخستین قله که گذشتیم، قله‌ای دیگر، دورتر، همچون همین، سیاه و درخشان ظاهر می‌شود. راه می‌رویم و پا بر زمین می‌کشیم تا خطی هادی

برای بازگشت برجا بگذاریم. رو به خورشید پیش می‌رویم. برخلاف هر منطقی تصمیم گرفته‌ام که راست به سمت شرق بروم، زیرا همه چیز گواه بر آنست که از نیل گذشته‌ایم: هم وضع هوا و هم مدت پرواز. اما مدتی به جانب غرب رفتم و دل‌شوره‌ای در دلم افتاد که از توضیح آن عاجز ماندم. پس جانب مغرب را به فردا گذاشتم و سمت شمال را نیز، هر چند رو به دریا می‌رفت موقتاً فدا کردم. سه روز بعد نیز که، به نیم گرفتار سرسام، تصمیم می‌گیریم هواپیما را به کلی رها کنیم و تا حد مرگ راست پیش رویم باز جانب مشرق را - درست‌تر بگویم جانب شرق جنوب شرقی را - پیش می‌گیریم، و این نیز برخلاف هر منطق و حتی برخلاف هر امیدی! و چون نجات یافتیم در می‌یابیم که هیچ راستای دیگری به ما امکان بازگشت نمی‌داد. زیرا اگر به جانب شمال می‌رفتیم، چون زیاده بی‌رمق بودیم به دریا نمی‌رسیدیم. هر چند که این حرف به نظر بسیار بی‌معنی می‌آید، امروز گمان می‌کنم که چون هیچ نشانی که راستایی را از دیگران ممتاز کند در دست نداشتیم این راستا را فقط بدان سبب پیش گرفتم که دوستم گیومه را در کوههای آند، که من این همه به دنبالش گشتم، نجات داده بود. راستای خاور به ابهام برای من راستای زندگی شده بود.

بعد از پنج ساعت راه پیمایی منظره عوض می‌شود. نهری از شن‌گویی در ته دره‌ای جاری است و ما در همین راه روان می‌شویم. باگامهایی بلند پیش می‌رویم. باید هر چه دورتر برویم و پیش از رسیدن شب اگر چیزی پیدا نکرده باشیم بازگردیم. ناگهان می‌ایستم.

- پره وو

- بله؟

- رد پاها...

چه مدت است که فراموش کرده‌ایم پا بر زمین بکشیم و شیاری بر جا بگذاریم. اگر ردپامان را باز نیابیم مرگ در انتظار ماست.

باز می‌گردیم، اما در راستایی مایل نسبت به خط مستقیم. وقتی به قدر لازم دور شدیم در جهت عمود بر راستای پیشین می‌پیچیم و با رد پای خود، جایی که هنوز آن را بر جا می‌گذاشتیم تلاقی خواهیم کرد.

پس از آنکه این رشته گسسته را از نو گره زدیم باز به راه خود ادامه می‌دهیم. گرما زیاد می‌شود و با افزایش گرما سرابها نمایان می‌گردند. اما اینها هنوز سرابهایی ساده‌اند. دریاچه‌هایی بزرگ پدیدار می‌شوند که چون نزدیک می‌شویم ناپدید می‌گردند. تصمیم می‌گیریم که از دره شن بگذریم و از بالاترین تپه بالا رویم تا افق را در نظر آوریم. اکنون شش ساعت است که راه می‌رویم. باید روی هم سی و پنج کیلومتر به قدمهای بلند پیموده باشیم. به تارک این گنبد سیاه رسیده‌ایم. ساکت می‌نشینیم. دره شنی زیر پامان به ریگزاری بی‌سنگ منتهی می‌شود که بازتاب سفید خیره‌کننده‌اش چشم را می‌سوزاند. تا چشم کار می‌کند بیابان خالی است. اما در افق ترفندهای نور سرابهایی می‌سازد که دیگر مایه پریشانی‌اند. دژهاست و مناره‌ها و اجرام هندسی با خطوط قائم. لکه سیاه درشتی نیز می‌بینم که به گیاه می‌ماند. اما بر فراز آن واپسین پاره از ابرهایی واژگون است که روز در هوا حل می‌شوند اما شب دوباره پدیدار خواهند شد. این لکه سیاه سایه ابر کومولوسی بیش نیست.

بیش از این پیش رفتن بی‌فایده است. این کوشش به جایی نمی‌رسد. باید به هواپیمای خود باز گردیم. به این نشانه سرخ و سفید، که شاید رفقا بازابند. هر چند امیدی به این کاوشها نمی‌بندم، به نظرم تنها راه نجات می‌آیند. از این گذشته آخرین قطره‌های آشامیدنی مان را در هواپیما

گذاشته‌ایم و اکنون به نوشیدن آن سخت نیازمندیم. باید بازگردیم تا زنده بمانیم. ما اسیر این حلقه آهنینیم. گرفتار مهلت کوتاهی که تشنگی به ما می‌دهد.

اما وقتی در راهی پیش می‌روی که شاید به زندگی راهبر باشد بازگشتن چه دشوار است! در آن سوی سرابها چه بسا شهرهای راستین و نهرهای آب شیرین و سبزه‌زارها فراوان باشد. می‌دانم که به حکم عقل راه رفته را باید بازگشت. با این همه چون این حرکت موحش را به سکان دادم احساس کردم که دارم غرق می‌شوم.

در کنار هواپیما خوابیده‌ایم. بیش از شصت کیلومتر راه پیموده‌ایم. آبکی هر چه داشتیم نوشیده‌ایم. در جانب شرق هیچ نیافتیم و هیچ یک از رفقا از فراز این مرز پرواز نکرده‌اند. چه مدت تاب خواهیم آورد؟ هم‌اکنون بسیار تشنه‌ایم...

تکه پاره‌هایی از بال متلاشی شده هواپیما را گرد آوردیم و تلی بزرگ هیمه فراهم کردیم. بنزین آوردیم و ورقه‌های منیزیم، که نور سفید خیره‌کننده‌ای دارد. صبر کردیم تا هوا خوب تاریک شود تا آتش بزرگ خود را برافروزیم... ولی آدمها کجایند؟

اکنون آتش زبانه می‌کشد. سوختن فانوس خود را در بیابان با شوری مذهبی تماشا می‌کنیم. پیام پرتوافشان بیصدای خود را می‌بینیم که در تاریکی شب می‌درخشد. من فکر می‌کنم که این پیام گرچه از هم‌اکنون غم‌انگیز است، حامل یک دنیا عشق نیز هست. هر چه که ما آب می‌خواهیم اما خواهان ارتباط نیز هستیم. در آرزوی آنیم که آتش دیگری در تاریکی روشن شود. تنها آدمهایند که صاحب آتشند. ایکاش به ما

جواب دهند.

چشمان همسرم را باز می‌بینم. بزرگ‌تر از این چشمها چیزی نخواهم دید. آنها پرسانند. چشمهای کسانی را که شاید به من دل بستگی دارند باز می‌بینم. این چشمها نیز پرسانند. چشمهای بسیاری مرا به سبب سکوت‌م سرزنش می‌کنند. جواب می‌دهم، جواب می‌دهم. باتمام توانم جواب می‌دهم. نمی‌توانم شعله‌ای درخشان‌تر از این در تاریکی شب روانه کنم. آنچه در توانم بود کردم. ما آنچه در توان داشتیم کردیم. شصت کیلومتر، تقریباً بی‌نوشیدن قطره‌ای آب، پیاده راه پیمودیم. اکنون دیگر هیچ چیز نخواهیم نوشید. آیا گناه از ماست که نمی‌توانیم مدتی دراز صبر کنیم؟ اگر آب می‌داشتیم سر به راه همانجا می‌ماندیم و قمقمه هامان را سر می‌کشیدیم. اما از لحظه‌ای که آخرین قطره قمقمه قلمی را مکیدیم ساعتی به کار افتاده است. از لحظه‌ای که واپسین قطره قمقمه‌ام را در کام کشیدم در راهی سراشیب افتاده‌ام. چه کنم که زمان مرا همچون شطی باخود می‌برد. پره و وگریه می‌کند. من دست بر شانه‌اش می‌کوبم و از راه دلداری می‌گویم: آدم یک بار بیشتر نمی‌میرد.

او جواب می‌دهد: خیال می‌کنید برای خودم اشک می‌ریزم؟...

آری، من به این حقیقت مسلم پی برده‌ام. هیچ چیز مداراناپذیر نیست. طی دو روز بعد در می‌یافتم که به راستی هیچ چیز مداراناپذیر نیست. من عذاب را چندان باور ندارم. در مورد خود بر این مسأله غور کرده‌ام. یک بار که در اتاقک هواپیمایی گیر افتاده بودم پنداشتم که غرق می‌شوم. اما رنج زیادی نبردم. گاهی به فکر خودکشی افتاده‌ام و این به نظرم رویداد مهمی نیامده است. حالا هم به اضطراب زیادی نخواهم افتاد. فردا در این

خصوص چیزهای عجیب‌تری خواهم دانست. و خدا می‌داند که با وجود آن خرمن آتشم از رساندن صدای خود به گوش انسانها دست برداشته‌ام یا نه...

«اگر گمان می‌کنید که من به حال خود اشک...» آری، آری، همین است که تاب‌رباست. هر بار که این چشمان در انتظار را در نظر می‌آورم، احساس سوزشی می‌کنم. ناگهان میل دارم که برخیزم و راست به پیش بشتابم. آنجا فریاد می‌زنند و یاری می‌خواهند، کشتی شکستگانند.

عجیب است که نقشها بدین‌سان عوض می‌شوند. ولی من همیشه وضع را به همین‌گونه پنداشته‌ام. با وجود این به پره‌و و احتیاج داشتم تا کاملاً یقین یابم. باری پره‌و و نیز در برابر مرگ این اضطرابی را که این قدر از آن گفته‌اند نخواهد شناخت. اما چیزی هست که او و من هیچ یک بر نمی‌تابیم.

آه، خواب را می‌پذیرم، خواه یک شب یا چند قرن. اگر بخوابم فرقی نمی‌کند. ولی چه آرامشی خواهد بود! اما این فریادها که آنجا کشیده خواهد شد، این شعله‌های بلند نومی‌دی چه خواهد شد... تاب تصورش را ندارم. نمی‌توانم در برابر این کشتی شکستگان دست روی دست بگذارم. هر لحظه سکوت به منزله‌ اندکی کشتن کسانی است که دوست می‌دارم. و خشمی شدید در دلم در کار است. آخر چرا دست و پایم در زنجیر است و نمی‌توانم به هنگام برسم و کسانی را که در حال غرق شدنند یاری کنم؟ چرا خرمن آتش ما فریاد ما را به آن سوی دنیا نمی‌برد؟ صبر کنید... می‌رسیم، می‌رسیم... ما نجات دهندگانیم...

منیزیم تمام شد و آتش ما به سرخی می‌گراید. اینجا دیگر جز تلی

خلواره نیست که ما روی آن خم شده‌ایم و خود را گرم می‌کنیم. پیام نورانی بزرگ ما به پایان رسید. چه چیزی را در جهان به راه انداخت؟ خوب می‌دانم که هیچ چیزی را به راه نینداخته است. دعایی بود که مستجاب نشد.

باشد، خواهیم خوابید.

سحر روی بالها را با کهنه‌ای پاک کردیم و کهنه را چلانیدیم و به قدر ته استکانی شبنم آمیخته به رنگ و روغن به دست آوردیم. دلمان را به هم می‌زد اما نوشیدیم. دستان به بهتر از آن نمی‌رسید. این قدر بود که لبهامان را تر کرد. بعد از این ضیافت پره و و به من می‌گوید: خوشبختانه تپانچه هست.

ناگهان احساس می‌کنم پر خاشخو شده‌ام. با خصوصیتی خبیثانه رو به او می‌کنم. در این لحظه از هیچ چیز بیش از فوران احساسات بیزار نیستم. احتیاج شدیدی دارم به اینکه همه چیز را ساده بگیرم. زادن ساده است بزرگ شدن ساده است و از تشنگی مردن نیز ساده.

از گوشه چشم به پره و و نگاه می‌کنم و آماده‌ام که برای ساکت کردنش اگر لازم باشد او را برنجانم. اما پره و و با خونسردی سخن گفته است. برای مسأله‌ای از مقوله زیست‌شناخت راه‌حلی یافته است. او طوری به مسأله پرداخته است که انگاری گفته باشد: «بد نیست دستان را بشویم.» پس با هم اختلافی نداریم. من همان دیروز وقتی تپانچه را با جلد جرمینش دیدم خود به این فکر افتادم. فکرهایم معقول بود، غم‌انگیز نبود. قضیه فقط از پرتو نوء دوستی غم‌انگیز می‌شود. یعنی وقتی از آسوده داشتن دل کسانی که مسئولان هستیم عاجز می‌شویم، تپانچه غم‌انگیز نیست.

هنوز کسی در جست و جوی ما نیست. درست‌تر آنست که شاید ما را جای دیگری می‌جویند. چه بسا در عربستان. وانگهی تا فردا صدای هیچ هواپیمایی به گوشمان نخواهد رسید و فردا هم دیگر سفینه خود را ترک گفته خواهیم بود و این یگانه‌گذار هواپیما، که از ما بسیار دور خواهد بود به حالمان اثری نخواهد داشت. ما که در بیابان چند نقطه سیاه میان هزاران نقطه سیاه بیش نیستیم چگونه امیدوار باشیم که دیده شویم؟ هر فکری که درباره این عذاب به من نسبت دهند درست نیست. س شیخ عذابی نخواهم کشید. نجات دهندگان به نظر من در دنیای دیگری گشت خواهند زد.

برای یافتن هواپیمایی که جایش در بیابان به تقریب هزار کیلومتر معلوم است پانزده روز وقت لازم است. به این حساب چه بسا که اکنون از طرابلس تا ایران در جستجوی ما باشند. با این همه امروز نیز این احتمال ناچیز را برای خود محفوظ می‌دارم، زیرا چاره دیگری ندارم. روش کار را عوض می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که تنها به کاوش بروم. پره وو هیمه‌ای گرد خواهد آورد و هر گاه مهمانان رسیدند آن را روشن خواهد کرد. اما مهمانی نخواهد آمد.

پس راه می‌افتم، اما حتی نمی‌دانم که توان بازگشت خواهم داشت یا نه. آنچه از بیابان لیبی می‌دانم به خاطر می‌آید. وقتی درجه رطوبت هوا در صحرا چهل درصد باشد اینجا هجده درصد بیش نیست، و زندگی همچون بخار متصاعد می‌شود. بیابانیان، مسافران و افسران مستعمراتی می‌گویند که انسان می‌تواند تا بیست و نه ساعت بی‌آب پایداری کند. پس از بیست ساعت، اول چشمها پراز نور می‌شوند و پایان کار آغاز می‌گردد. سیر تشنگی صاعقه‌وار است.

اما این باد شمال شرقی، این باد فریبکاری که گولمان زد و برخلاف همه پیش‌بینیها ما را بر این فلات میخکوب کرد اکنون بی‌گمان به دوام ما کمک می‌کند. اما تا پیدا شدن نخستین روشناییها در دیدگان چقدر مهلت‌مان خواهد داد؟

من به راه می‌افتم اما مثل اینست که با زورقی به مصاف اقیانوس می‌روم.

با این حال این صحنه به یمن سپیده دم کمتر از آنچه هست شوم می‌نماید. ابتدا دستها در جیب به سرکشی دامها می‌روم. آخر شب پیش بر در چند سوراخ مرموز دامهایی گردنگیر گذاشته‌ایم. روح دامگذار در من بیدار می‌شود. اول به سراغ دامها می‌روم. خالی‌اند.

پس خون نخواهم نوشید. به راستی امیدی هم به آن نبسته بودم. چندان دلسرد نشده‌ام. به عکس کنجکاویم بیدار شده است. این جانوران در بیابان به چه چیز زنده‌اند؟ بی‌گمان «فِنک» یا روباه ریگزارند. گوشتخواران کوچکی به بزرگی خرگوش، که گوشهایی فراخ دارند. خودداری نمی‌کنم و ردپای یکی از آنها را پی می‌گیرم. این آثار مرا به نهر باریک شنی می‌کشاند که جای پاها روی آن به روشنی باقی است. طرح برگ نخل‌های زیبایی را که سه انگشت بادزن‌وار روی شن برجا گذاشته‌اند به دیده آفرین می‌نگرم. دوست کوچک خود را در نظر می‌آورم که سحرگاهان به نرمی می‌دود و شب‌نم روی سنگها را می‌لیسد. اینجا آثار پا از هم فاصله می‌گیرند. فِنک من دویده است. اینجا رفیق راهی به او پیوسته است و در کنار هم روان شده‌اند. با شادی عجیبی شاهد این گردش صبحگاهی هستم. این نشانه‌های زندگی را دوست دارم و تشنگی خود را اندکی از یاد می‌برم...

سرانجام به گنجه‌های غذای روباه‌کان خود می‌رسم. اینجا هر صد متر به صد متر بوته‌هایی ریز و خشک به اندازه یک سوپخوری و با ساقه‌هایی گرانبار از حلزونه‌های کوچک زربنی سر از شن بیرون آورده‌اند. و روباه سحرگاه برای خواربار به بازار می‌رود. و من اینجا به یک راز بزرگ طبیعت بر می‌خورم.

روباه من سر همه این بوته‌ها نمی‌ایستد. بوته‌های گرانباری هست که او به آنها اعتنایی نمی‌کند. بعضی را با مال اندیشی آشکاری دور می‌زند. بوته‌هایی هم هست که به آنها نزدیک می‌شود اما تمام بارشان را غارت نمی‌کند. یکی دو صدف از آن بر می‌دارد و بعد به سراغ سفره‌ای دیگر می‌رود.

آیا او از سر تفنن از یکباره سیرشدن پرهیز می‌کند تا از گردش صبحگاهی خود لذتی پایا‌تر بگیرد؟ این را باور ندارم. بازی او زیاده با تاکتیکی ضرور جور در می‌آید. اگر او خود را با فراورده‌های نخستین بوته سیر می‌کرد، پس از دو یا سه وعده بوته از بار زنده‌اش خالی می‌شد. به این ترتیب حاصل مزرعه خود را بوته به بوته نابود می‌کرد. اما روباه از مختل ساختن جریان جفتگیری پرهیز دارد. او نه تنها برای یک وعده غذا به صدها بوته سر می‌زند بلکه هرگز از یک بوته دو صدف مجاور را بر نمی‌گیرد. همه چیز حکایت از آن دارد که او به خطر آگاه است. اگر خود را بی‌دوراندیشی سیر کند دیگر حلزونی باقی نخواهد ماند. و اگر حلزونی نباشد روباهی نیز نخواهد بود.

آثار پا مرا به لانه باز می‌گردانند. روباه در لانه است و چه بسا از صدای پای من وحشت کرده است. به او می‌گویم: روباهک عزیز، کار من زار است، اما عجیب است که این حال مرا از توجه به خلق تو باز نداشته

است...

و هم آنجا به خیال‌بازی می‌ایستم و به نظرم می‌رسد که انسان خود را با همه چیز سازگار می‌کند. فکر اینکه شاید سی سال بعد بمیرد شادیهای امروزش را تباه نمی‌کند. سی سال یا سه روز... تفاوت بر سر چشم‌انداز است.

اما برخی از تصاویر را باید فراموش کرد...

اکنون به راهم ادامه می‌دهم و خستگی هنوز هیچ نشده چیزی را در درونم عوض می‌کند. سرابها را اگر هم نباشند خود می‌آفرینم... دستها را بلند می‌کنم و فریاد می‌زنم: «آهای!» اما آن مردی که سر و دستش را حرکت می‌داد صخره سیاهی پیش نبود. در بیابان همه چیز جان گرفته است. خواستم این صحرانشینی را که خوابیده بود بیدار کنم اما به تنه درخت سیاهی مبدل شد. تنه درخت؟ اینجا و درخت؟ تعجب می‌کنم. خم می‌شوم. می‌خواهم شاخه شکسته‌ای را از زمین بردارم. از مرمر است. کمر راست می‌کنم و به اطراف نظر می‌اندازم. مرمرهای سیاه دیگری می‌بینم. جنگلی است از عهد دقیانوس. تنه‌های شکسته درختانش زمین را پوشانده است. جنگلی است که صد هزار سال پیش، در یکی از طوفانهای آفرینش، چون کلیسایی بزرگ فرو ریخته است و این قطعه ستونها با گذشت قرن‌ها تا پیش پای من غلتیده‌اند، ستونهایی سنگ شده و مثل فولاد صیقلی و مانند شیشه براق و چون قیر سیاه. هنوز گره شاخه‌ها بر پیکر آنها پیدا است، پیچشهای زندگی را تمیز می‌دهم، دواير مقطع تنه‌ها را می‌شمارم. جنگلی که زمانی پر از پرنده و ترانه بوده، نفرین شده و به نمک مبدل گشته است. احساس می‌کنم که این منظره با من سر

دشمنی دارد. این بقایای شکوهمند طوفان، که از زره آهنین تپه‌ها سیاه‌تر است مرا از خود می‌رانند. من، که آدمی زنده‌ام، اینجا، میان این مرمرهای فسادناپذیر چه می‌جویم؟ من فانی، منی که کالبدم خواهد گندید، در این جهان ابدیت چه می‌خواهم؟

از دیروز تا به حال نزدیک به هشتاد کیلومتر راه پیموده‌ام. سرگیجه‌ام بی‌تردید از تشنگی است. یا از آفتاب. بازتاب آفتاب بر این تنه‌ها که گویی با روغن جلا یافته‌اند، بر این کاسهٔ سنگی که همه چیز را پوشانده است. اینجا دیگر نه شنی هست نه روباهی، اینجا جز یک سندان عظیم هیچ چیز نیست. من روی این سندان راه می‌روم و ضربات چکش خورشید را بر فرقم احساس می‌کنم. آه، آنجا...
- آهای... آهای...

- آنجا هیچ چیز نیست. بیهوده تلاش نکن. همه‌اش وهم و سرسام است.

این جور با خودم حرف می‌زنم، زیرا ناچارم از عقلم کمک بگیرم. بسیار دشوار است که آنچه را می‌بینم باور نکنم. بسیار دشوار است که به سوی این کاروانی که در راه است نشتابم... آنجا... می‌بینی!...
- احمق می‌دانی که فقط زائیدهٔ خیال تست.
- پس در دنیا هیچ حقیقتی وجود ندارد...

هیچ چیز واقعی نیست. ولی این صلیبی که در بیست کیلومتری من روی تپه است، این صلیب، یا برج دریایی...
ولی آخر این که راستای دریا نیست. پس صلیب است. تمام شب را به مطالعهٔ نقشه گذراندم. اما کارم بیهوده بود زیرا هیچ نمی‌دانستم کجایم. به

هر نشانی که حاکی از وجود انسان بود دقت می‌کردم. جایی دایره کوچکی کشف کردم که صلیبی به همین شکل روی آن بود. به شرح نقشه رجوع کردم، نوشته بود: «کانون مذهبی». در کنار صلیب نقطه سیاه بود. باز به شرح نقشه رجوع کردم. نوشته بود: «چاه آب دایمی» سخت یکه خوردم. دلم سخت فشرده شد. به صدای بلند خواندم «چاه دایمی... چاه دایمی... چاه دایمی...» علی بابا و گنجش... آیا آن گنج پیش یک چاه آب دایمی به ... می‌آید؟ دورترک دو دایره سفید دیدم. در شرح نقشه خواندم: «چاه فصلی». ولی این چندان جالب نبود. از اینها که بگذری در تمام آن اطراف هیچ نبود، هیچ.

این همان کانون مذهبی روی نقشه است. کشیش‌ها یک صلیب بزرگ بر تارک تپه بر پا کرده‌اند تا کشتی شکستگان را به سوی خود بخوانند. من فقط باید به سوی این صلیب روانه شوم. کافی است به سوی این راهبان دومینیکن بشتابم.

— گر چه در لیبی جز صومعه‌های قبطی نیست.

... به سوی این دومینیکن‌های سختکوش. آنها آشپزخانه زیبای خنکی دارند با کاشی‌های قرمز و در حیاط، یک تلمبه زنگزده معجز آسا. زیر تلمبه زنگزده، زیر تلمبه زنگزده، شاید حدس زده باشید... زیر تلمبه زنگزده، همان چاه دایمی است! آه وقتی زنگ در را به صدا آورم، وقتی طناب زنگ بزرگ را بکشم، آنجا جشنی بر پا خواهد شد.

— احمق، اینها اوصاف خانه‌های پروواتسی است، که تازه آنجا هم

زنگی نیست.

... وقتی بند زنگ بزرگ را بکشم! دربان دستها را به آسمان بلند

خواهد کرد و فریاد خواهد زد: «شما فرستاده آسمانید!» و همه راهبان را

صدا خواهد کرد و آنها شتابان خواهند آمد و مرا همچون کودکی بینوا پذیرا خواهند شد. و آمدنم را جشن خواهند گرفت و به آشپزخانه خواهند آمد و خواهند گفت: یک لحظه، یک لحظه، فرزند، ما به سر چاه دایمی می‌رویم...

و من از شادی خواهم لرزید...

اما نه، من نمی‌خواهم گریه کنم. زیرا روی تپه دیگر صلیبی نیست.

وعده‌های جانب مغرب جز دروغ چیزی نیست. به سمت شمال رونه‌ادم. شمال دست کم ترانه دریاست. آه، همینکه از تارک این تپه گذشتم افق در برابرم گسترده می‌شود. اینک زیباترین شهر دنیا.

- خوب می‌دانی که سرابی دیده فریب پیش نیست...

خوب می‌دانم که سراب است. من فریب نمی‌خورم. ولی اگر دلم بخواهد که راست به سمت سراب پیش بروم؟ اگر دوست داشته باشم که امیدوار باشم؟ اگر خوشم بیاید که این شهر را که عمارات کنگره دار دارد و از آفتاب آذین بسته دوست بدارم چه؟ اگر خوشم بیاید که راست و با گامهای چالاک پیش بروم چه؟ زیرا دیگر خستگی خود را حس نمی‌کنم. زیرا شیرینکامم. پره وو با آن تپانچه‌اش! خنده دار است. من این مستی خود را ترجیح می‌دهم. من مستم. از تشنگی می‌میرم.

تاریکی شامگاه هشیارم کرده است. از اینکه خود را چنین دور احساس کردم ترسیدم و ناگهان بر جای ایستادم. غروب سراب ناپدید می‌شود. افق عریان شده است. نه شکوهی، نه قصری و نه هیچ ردای روحانی. فقط بیابانی بی‌پایان.

- تو زیاده پیش رفته‌ای. گرفتار تاریکی شب خواهی شد و ناگزیر باید در انتظار روز بمانی و فردا رد پایت پاک خواهد شد و دیگر نشانی از تو نخواهد بود. انگار که هیچ جا نباشی.

- پس همان بهتر که همچنان راست پیش بروم... چه فایده که باز عقبگرد کنم؟ دیگر نمی‌خواهم سکان بگردانم. حال آنکه چه بسا دارم به دریا آغوش می‌گشایم. داشتم به سوی دریا آغوش می‌گشودم...

- دریا کجا بود؟ وانگهی تو هرگز به دریا نخواهی رسید. بیگانه...
کیلومتر با آن فاصله داری. و پره و و در کنار سیمون متر صد است. چه بسا کاروانی او را دیده باشد.

- آری باز خواهم گشت. اما اول آدمها را صدا خواهم کرد: آهای!

- خدایا، این کره آخر مسکون است...

- آهای، آدمها!...

صدایم دور رگه می‌شود. صدا به زحمت از گلویم بیرون می‌آید. از این شکل فریاد زدن احساس می‌کنم مضحک شده‌ام... با این همه یک بار دیگر فریاد می‌زنم: آی، آدمها!...

این حال صدایم را مطمئن و پر ادعا می‌کند.

عقبگرد می‌کنم.

بعد از دو ساعت راه‌پیمایی آتشی را دیدم که پره و و به خیال اینکه گم شده باشم در عین وحشت شعله‌ور ساخته است. وای که این حال چقدر برایم کم اهمیت است...

یک ساعت دیگر راه می‌روم... پانصد متر دیگر... صد متر دیگر... پنجاه متر دیگر...

آه!...

مبهوت بر جا خشک می شوم. دلم از شادی لبریز است و من آن را
مهار می کنم تا از فورانش جلوگیری کنم. پره وو که چهره اش از آتش
روشن شده است با دو عرب که به هواپیما پشت داده اند صحبت می کند.
هنوز مرا ندیده است. شادی خودش زیاده مشغولش می دارد. آه اگر مثل
او منتظر مانده بودم... حالا راحت شده بودم. شادمانه فریاد می زنم:
آهای!

دو صحرانشین از جا می جهند و به من نگاه می کنند. پره وو آنها را
می گذارد و تنها به سوی من می آید. من آغوش می گشایم. پره وو آرنجم را
می گیرد. یعنی داشتم می افتادم؟

به او می گویم: خوب، خدا را شکر!

- شکر چه؟

- عربها!

- کدام عربها؟

- عربهایی که آنجا با شما هستند!

پره وو نگاه عجیبی به من می اندازد و من احساس می کنم که راز بزرگی
را به اکراه بر من فاش می کند: عربی در کار نیست...
این بار دیگر حتماً اشکم جاری خواهد شد.

اینجا انسان بی آبی را تا نوزده ساعت تحمل می کند. و ما از دیشب تا به

حال چه نوشیده‌ایم؟ چند قطره شبنم در سپیده دم. اما باد نمناک شمال شرقی همچنان در وزش است و از تبخیر آب تن ما اندکی می‌کاهد. این پرده حایل هنوز به تشکیل ابرهای بلند در آسمان کمک می‌کند. آه اگر راهشان به سوی ما کج می‌شد! آه اگر بارانی می‌بارید. اما در بیابان هرگز باران نمی‌بارد.

- پره‌وو، یک چتر نجات را به صورت پاره‌های سه گوش ببریم. این پاره‌ها را با سنگ روی زمین نابت می‌کنیم. سحر، اگر جهت باد عوض نشده باشد با چلانیدن این پاره‌ها شبنم روی آنها را در یکی از مخازن بنزین جمع خواهیم کرد.

شش پاره سه گوشه سفید را زیر ستاره‌ها ردیف کردیم. پره‌وو یک مخزن را پیاده کرد. دیگر کاری نداریم جز اینکه در انتظار صبح بمانیم. پره‌وو در بقایای هواپیما یک پرتقال معجزه‌گر پیدا کرده است. آن را میان خود تقسیم می‌کنیم. حالی به حالی شده‌ام. با این همه جایی که بیست لیتر آب لازم است نصف پرتقال به کجا می‌رسد؟

کنار آتش شبانه‌مان دراز کشیده این میوه نورانی را نگاه می‌کنم. با خود می‌گویم: «انسانها قدر پرتقال را نمی‌دانند.» و باز می‌گویم: «ما محکومیم و این بار نیز این یقین عیشم را مختل نمی‌کند. این نصف پرتقالی که در دست می‌فشارم یکی از بزرگترین شادیهای زندگیم را نصیب می‌کند...» بر پشت دراز می‌کشم و میوه‌ام را می‌مکم و شخانه‌ها را می‌شمارم. به مدت یک دقیقه خوشبختی‌ام پایانی ندارد. باز با خود می‌گویم: «جهانی را که در نظام آن زندگی می‌کنیم، اگر گرفتار آن نباشیم نمی‌توانیم درک کنیم. امروز است که معنی سیگار و گیللاس رومی را که به محکوم می‌دهند در می‌یابم. نمی‌توانستم بفهمم که او چگونه این خفت را برمی‌تابد. با این همه او از

این هدیه لذت بسیار می‌برد. این مرد را اگر لبخند بزند دلیر می‌پندارند. ولی او از نوشیدن رُمش خندان است. کسی نمی‌داند که چشم‌انداز او عوض شده است و از این واپسین ساعت زندگی خود عمری ساخته است.

مقدار زیادی آب جمع کرده‌ایم: دو لیتری می‌شود. تشنگی تمام شد. نجات یافته‌ایم. آب خواهیم نوشید. به قدریک قمقمه قلمی از آب می‌خزن بر می‌دارم. ولی این آب رنگ سبز مایل به زرد بسیار زیبایی دارد و طعم آن به قدری تلخ است که از همان نخستین جرعه، با وجود تشنگی که سخت در عذابم می‌دارد ناچار باید نفس تازه کنم تا بتوانم آن را فرو دهم. حتی حاضر بودم گِل بخورم اما تحمل این طعم زهرآگین فلز دشوارتر از عذاب عطش است.

پره و و را نگاه می‌کنم که چشم به زمین دوخته و به دور خود می‌چرخد. گویی به دقت چیزی می‌جوید. ناگهان دو تا می‌شود و قی می‌کند اما از چرخ زدن باز نمی‌ایستد. سی ثانیه بعد نوبت من است. دل پیچ‌ه‌ام چنان است که به زانو می‌افتم و چنگ در شن فرو می‌برم و بالا می‌آورم. ما با هم حرف نمی‌زنیم و دل و روده مان از جا کنده می‌شود و این حال ربع ساعتی طول می‌کشد و نتیجه آن جز اندکی صفران نیست.

تمام شد. اکنون دیگر جز بقایای تهوع گذشته چیزی احساس نمی‌کنم. اما آخرین امیدمان نقش بر آب شد. نمی‌دانم ناکامی ما از اندود چتر نجات بود یا از رسوب تتراکلرورکربن که کف مخزن بنزین را پوشانده است. ظرف یا پارچه‌های دیگری لازم بود.

باری شتاب کنیم. هوا روشن می شود. راهی شویم! از این فلات لعنتی می گریزیم. و با گامهای بلند، تا توانی در زانوانمان باقی است راست پیش می رویم. گیومه با ماجرای کوههای آندش سرمشق من است. از دیروز تا حالا زیاد به او فکر می کنم. دستورالعمل صریحمان را که ماندن در کنار لاشه هواپیماست زیر پا می گذارم. دیگر کسی اینجا به جستجوی ما نخواهد آمد.

یک بار دیگر در می یابیم که کشتی شکستگان ما نیستیم. کشتی شکسته کسانی اند که انتظار می کشند. کسانی که سکوت ما تهدیدشان می کند. کسانی که هم اکنون از خطای خطیری در عذاب اند. چطور می شود به سوی آنها نشتافت؟ گیومه نیز، وقتی از آند بازگشته بود به من می گفت که به سوی کشتی شکستگان می شتابید. این حقیقتی است که همه جا صادق است.

پره وو می گوید: اگر در دنیا تنها بودم می خوابیدم.
و ما راست در راستای شرق شمال شرقی جلو می رویم. اگر از نیل گذشته باشیم با هر قدم بیشتر در دل صحرای عربستان پیش می رویم.

از این روز دیگر چیزی به یاد ندارم. جز شتابم چیزی در خاطرم نمانده است. شتاب به سوی هر چه باشد، به سوی سقوط. و نیز به یاد دارم که چشم به زمین دوخته راه می رفتم. از دیدن سراب بیزار بودم. گاه گاه مسیر خود را به یاری قطب نما اصلاح می کردیم. گاهی نیز دراز می کشیدیم تا اندکی نفس تازه کنیم. من بارانیم را نیز که برای شب نگه داشته بودم به دور افکندم. بیش از این چیزی نمی دانم. با خنکی شب خاطراتم دوباره جان می گیرند. من نیز مثل ماسه بودم. نشانها همه در من پاک شده است.

چون آفتاب غروب کرد تصمیم به اتراق گرفتیم. خوب می دانم که بایستی همچنان راه برویم. این شب بی آبی ما را هلاک خواهد کرد. اما پاره های چتر نجات را با خود آورده ایم. اگر سم از اندود پارچه نبوده باشد صبح آب خواهیم نوشید. یک بار دیگر باید زیر ستاره ها برای شبم دام بگستریم.

اما امشب آسمان شمال از ابر پاک است. طعم باد عوض شده است. جهتش نیز مثل سابق نیست. نفس گرم صحرا هم اکنون بر ما وزیده است. این همان دیو بیابان است که بیدار شده است. زبانش را حس می کنم که دستها و چهره ما را می لیسد...

اما اگر باز راه بروم بیش از ده کیلومتر نخواهم توانست پیش بروم. از سه روز پیش قطره ای آب ننوشیده و بیش از صد و هشتاد کیلومتر راه پیموده ام...

اما همینکه می ایستیم پره وو می گوید: قسم می خورم که این یک دریاچه است.

- عقلتان کجا رفته؟

- در این ساعت، غروب آفتاب می شود سراب باشد؟

جوابی نمی دهم. مدتهاست که دیگر به چشمانم اعتمادی ندارم. شاید سراب نباشد، ولی در این صورت حاصل جنون ماست. چطور است که پره وو هنوز چیزی را باور دارد؟

پره وو بر سر حرف خود باقی است:

- یست دقیقه راهست، می روم بینم...

این خیره سری مرا به خشم می آورد:

- بله، بروید ببینید. بروید هواخوری... برای سلامتی خیلی خوبست.

ولی بدانید، این دریاچه‌ای که می‌گویید، اگر هم وجود داشته باشد شور است. و شور یا غیر شور بسیار دور است. و به هر حال وجود ندارد.

پره وو، چشم به نقطه‌ای دوخته دور می‌شود. من با این کششهای مقاومت‌ناپذیر آشنا هستم. با خود می‌گویم: «خوابگردهایی هستند که راست می‌روند و خود را زیر لکوموتیو می‌اندازند.» می‌دانم که پره وو دیگر باز نخواهد آمد. گرفتار سرسام بیابان خواهد شد و دیگر نخواهد توانست برگردد. کسی دورتر خواهد افتاد. از یک طرف خواهد مرد و من طرفی دیگر. و اینها همه هیچ اهمیتی ندارد. این بی‌اعتنایی را که به من روی آورده به فال نیک نمی‌گیرم. زمانی هم که نزدیک بود غرق شوم همین بیخیالی را احساس می‌کردم. ولی این آرامش را غنیمت می‌دانم و بر شکم روی سنگها افتاده آخرین نامه‌ام را می‌نویسم: نامه‌ای بسیار زیبا و بسیار شایسته. در دادن اندرزهای حکیمانه گشاده دستی می‌کنم. وقتی آن را باز می‌خوانم لذت پر نخوت مبهمی احساس می‌کنم. خواهند گفت: «این نامه پیش از مرگ چه زیباست! صد حیف که مرد!»

همچنین دلم می‌خواست بدانم که کارم به کجا رسیده است. سعی می‌کنم که آب دهانی جمع کنم. چند ساعت است که هیچ تف نکرده‌ام. آب دهانم به کلی خشک شده است. اگر دهانم بسته بماند ماده چسبناکی لبهایم را مهر می‌کند. این ماده خشک می‌شود و بیرون دهان برآمدگی سختی پدید می‌آورد. با این همه کوششهایم برای فرو دادن بزاق بی‌نتیجه نمی‌ماند و چشمانم هنوز از نور پر نمی‌شود. وقتی که این نمایش نورانی پیش چشمانم ظاهر شود نشان آن است که تا دو ساعت دیگر زنده خواهم بود.

هوا تاریک می‌شود. ماه از دیشب بزرگتر شده است. پره وو باز

نمی آید. بر پشت دراز شده‌ام و بر این واقعیتها باریک می شوم. احساسی قدیمی را در دل باز می یابم. می کوشم که آن را برای خود مشخص کنم. من... من... سوار کشتی بودم. به آمریکای جنوبی می رفتم. بر عرشه زبرین کشتی دراز شده بودم. نوک دکل به آرامی، از این کران به آن کران میان ستارگان در گردش بود. اینجا دکلی نیست، با این همه بر کشتی سووارم. به سوی مقصدی که دیگر به تلاش من وابسته نیست. برده فروشان مرا دست و پا بسته در کشتی انداخته اند.

خیالم به پره و مشغول است که باز نمی آید. حتی یک بار نشنیدم که شکایت کند. و این خوب است، زیرا شنیدن ناله برایم تحمل ناپذیر می بود. پره و انسان است.

آه، اوست که در پانصد متری من چراغش را تکان می دهد. من چراغ ندارم که جوابش بدهم. بر می خیزم، فریاد می زنم، اما او نمی شنود... چراغ دیگری در دوست متری چراغ او روشن می شود و باز یک چراغ دیگر. انگار شکار تاراند. به دنبال من می گردند.

فریاد می زنم: آهای!

اما صدایم شنیده نمی شود.

هر سه چراغ همچنان علامت می دهند و مرا می خوانند. من امشب دیوانه نیستم. حال خوب است. آرامم. به دقت نگاه می کنم. سه چراغ است در فاصله پانصد متری.

- آهای!

اما صدایم همچنان شنیده نمی شود. آنگاه تا چند لحظه وحشت می کنم. تنها باریست که وحشت می کنم. آه، باز می توانم بدوم. «صبر کنید... صبر کنید...» الان است که برگردند، دور می شوند و جای دیگری

جستجو خواهند کرد و من اینجا از پا در خواهم آمد. در آستانه زندگی،
 هنگامی که بازوانی برای در آغوش گرفتنم گشوده شده بودند از پا در
 خواهم آمد...

- آهای... آهای...

- آهای!

صدایم را شنیده‌اند. نفسم بند آمده است. نفسم بند آمده است، با این
 همه می‌دوم. در راستای صدا می‌دوم. «آهای!» پره و و را می‌بینم و می‌افتم.
 - آه وقتی همه این چراغها را دیدم!...

- کدام چراغها؟

درست است. او تنهاست.

این بار آنچه احساس می‌کنم یأس نیست، بلکه خشمی گنگ است.
 - دریاچه‌تان چه شد؟

- هر چه پیش می‌رفتم دورتر می‌شد. نیم ساعت دنبالش رفتم. دیدم
 خیلی دور شده است. برگشتم. ولی حالا اطمینان دارم که دریاچه است.
 - دیوانه‌اید، پاک دیوانه! آه، این کار را چرا کردید؟ چرا؟

او چه کرده است؟ چرا کرده است؟ نزدیک است از خشمم گریه کنم.
 ولی نمی‌دانم علت خشمم چیست.

پره و و با صدایی که به زحمت از گلریش بیرون می‌آید می‌گوید:
 - چقدر آرزو داشتم آب پیدا کنم!... لبه‌اتان خیلی سفید شده است.
 آه، خشمم خاموش می‌شود... بر پیشانیم دست می‌کشم. چنانکه
 گویی از خواب بیدار می‌شوم. بار غمی بر دلم سنگینی می‌کند. به آرامی
 برایش تعریف می‌کنم:

- دیدم، به وضوح دیدم... همان طور که شما را می‌بینم. ممکن نیست

اشتباه کرده باشم. سه چراغ دیدم... پره وو، باور کنید دیدم!
پره وو اول ساکت می ماند. بعد اذعان می کند: بله، وضع خراب است.

زمین در این هوای خشک به سرعت سرد می شود. هوا دیگر بسیار سرد شده است. برمی خیزم و راه می روم. اما به زودی لرزشی تاب ربا مرا فرا می گیرد. خونم غلیظ شده و به درستی جریان نمی یابد و سرمای سختی در تنم نفوذ می کند که فقط سرمای شب نیست. آرواره هایم به هم می خورند و تمام بدنم به تکانهای شدید می لرزد. دیگر نمی توانم از چراغ جیبی استفاده کنم زیرا دستم آن را به شدت تکان می دهد. هرگز سرمایی نبوده ام، با این همه نزدیک است از سرما بمیرم. عطش چه آثار عجیبی دارد.

بارانیم را جایی به دور انداخته ام. زیرا در گرما نمی توانستم آن را بر تن خود تحمل کنم. باد رفته رفته شدید می شود. و می بینم که در بیابان هیچ پناهی نیست. بیابان همچون مرمر صاف است. روز هیچ سایه ای در آن نیست و شب انسان را بی پناه به دست باد می سپارد. نه درختی، نه پرچینی، نه حتی سنگی که بتوان پشت آن پناه جست. باد مثل دسته ای سوار است که در دشتی هموار بر انسان بتازند. برای فرار از آن به دور خود می چرخم. می خوابم و برمی خیزم. اما چه خوابیده و چه برخاسته، آماج تازیانه های یخ آسای آنم. نمی توانم بدوم. دیگر رمقی برایم نمانده است. از آدمکشان نمی توانم بگریزم و سر میان دو دست گرفته زیر تیغ آنها به زانو می افتم.

اندکی بعد به خود می آیم. برخاسته ام و همچنان لرزان به خط مستقیم پیش می روم. کجا هستم؟ آه! راه افتاده ام! صدای پره وو را می شنوم.

صداهای او بود که به خودم آورد.

به نزد او باز می‌گردم. همچنان از این لرزش، از این سکسکه سراسر تن در تکانم. با خود می‌گویم: «این سرما نیست. چیز دیگریست. پایان کار است.» بدنم زیاده بی‌آب شده است. دیروز و پریروز که تنها می‌رفتم راه زیادی پیمودم.

مردن از سرما برایم سخت ناگوار است. سرابه‌ای درونیم را ترجیح می‌دادم. این صلیب، آن عربها، آن چراغها، از هر چه بگذری اینها همه داشت برایم جالب می‌شد. دوست ندارم مثل بردگان تازیانه بخورم... باز به زانو افتاده‌ام.

اندکی دارو با خود برداشته‌ایم. صد گرم اتر خالص، صد گرم الکل نود درجه و یک شیشه کوچک ید. سعی می‌کنم دو سه جرعه اتر خالص بنوشم. چنان است که گویی کارد قورت می‌دهم. پشت سر آن هم اندکی الکل نود درجه. ولی این الکل راه گلویم را می‌بندد.

در شن گودالی می‌کنم و در آن دراز می‌کشم و روی خود را با شن می‌پوشانم. فقط صورتم بیرون است. پره و مقدار شاخ و خاشاک پیدا کرده و آتشی روشن می‌کند که شعله‌هایش به زودی خاموش خواهند شد. او حاضر نیست خود را در شن دفن کند. ترجیح می‌دهد که پا بر زمین بکوبد. اما اشتباه می‌کند.

گلویم همچنان فشرده است و این نشان بدیست، با این همه احساس می‌کنم که حالم بهتر شده است. احساس آرامش می‌کنم. احساس آرامش می‌کنم، گرچه هیچ امیدش را نداشتم. دست و پا بسته، بر عرشه کشتی برده‌کش، عریان زیر ستارگان، به سفری ناخواسته می‌روم. ولی شاید چندان بدبخت نباشم.

دیگر سرما را احساس نمی‌کنم، به شرطی که هیچ حرکت نکنم. اگر حرکت نکنم تنم را که زیر شن به خواب رفته فراموش می‌کنم. دیگر حرکت نخواهم کرد و به این شکل دیگر هرگز رنج نخواهم برد. وانگهی انسان به راستی چه کم رنج می‌برد... در پشت همه این عذابها همسازی خستگی و سرگیجه را باید جست. و همه چیز به کتابی مصور و داستان پریانی بدل خواهد شد، که اندکی بیرحمانه است... اندکی پیش باد مرا به پیش می‌دواند، و من برای فرار از آن مثل جانوری به دور خود می‌چرخیدم. بعد نفسم تنگ شد. زانویی سینه‌ام را له می‌کرد. یک زانو... و من زیر بار گران فرشته مرگ دست و پا می‌زدم. من هرگز در بیابان تنها نبوده‌ام. اکنون که دیگر آنچه را که پیرامون من است باور ندارم با خود خلوت می‌کنم، چشمها را می‌بندم و دیگر مژه بر هم نمی‌زنم. حس می‌کنم که این سیل تصاویر مرا به جانب رؤیایی آرام می‌برد. شطها در فراخنای دریا آرام می‌گیرند.

خدا حافظ، ای کسانی که دوستان می‌داشتم. گناه از من نیست که تن آدمی تاب تحمل سه روز بی‌آبی را ندارد. من خود را این جور اسیر چشمه‌ها نمی‌انگاشتم. وسعت دایره اختیار خود را چنین اندک نمی‌دانستم. خیال می‌کنند که انسان می‌تواند راست، هر جا که خواست پیش برود. انسان را آزاد می‌پندارند... ریسمانی که او را به چاه آب بسته و چون بند ناف به شکم زمین پیوسته است، نمی‌بینند. اگر یک گام از این حد فراتر بگذارد می‌میرد.

از رنج شما که بگذریم من افسوسی نمی‌خورم. خوب که حساب کنیم بهترین سهم نصیب من شده است. اگر باز می‌گشتم همین کار را از سر می‌گرفتم. من احتیاج دارم که زنده باشم. در شهرها دیگر زندگی برای

انسانها میسر نیست.

اینجا سخن از هوانوردی نیست. هواپیما غایت نیست، وسیله‌ایست. انسان جان خود را در راه هواپیما به خطر نمی‌اندازد، همچنانکه برزگر زمین را برای گاو آهن شخم نمی‌زند. اما به یاری هواپیما انسان از شهرها و جماعت دفترداران و حسابداران آن دور می‌شود، و به حقیقتی روستایی دست می‌یابد.

کاری انسانی می‌کنیم و با دردسرهای انسانی روبرو می‌شویم. با باد و ستارگان، با شب و شن و دریا در می‌آویزیم. با نیروهای طبیعت به زور فریب پنجه می‌افکنیم. چشم به راه سپیده دم می‌نشینیم چنانکه باغبان چشم به راه بهار می‌ماند. فرودگاه سر راه را همچون ارض موعود انتظار می‌کشیم و حقیقت خویش را در میان ستارگان می‌جویم.

من زیان به شکایت نخواهم گشود. سه روز است که راه رفته‌ام و تشنگی کشیده‌ام، جای پاهایی را روی شن دنبال کرده‌ام و به شب‌نم صبح امید بسته‌ام. کوشیده‌ام به ممنوع خود پیوندم، ممنوعی که جایش را روی زمین گم کرده بودم. غم زندگان اینهاست. من نمی‌توانم آنها را مهمتر از مشکل انتخاب میخانه‌ای برای گذراندن شب ندانم.

من دیگر از کار مسافران قطار حومه^۱ سر در نمی‌آورم. اینها کسانی هستند که خود را انسان می‌پندارند اما زیر بار کاری که مورچه وار بر دوش می‌کشند و احساسش نمی‌کنند تا حد ابزاری که جز برای کاری خاص فایده‌ای ندارد تنزل کرده‌اند. آنها یکشنبه‌های حقیر و خالی خود را، روز آزادی خود را با چه پر می‌کنند.

یک بار در روسیه، در کارخانه‌ای آهنگی از موتسارت شنیدم. این را

۱. یعنی کسانی که کارشان در شهر و خانه‌شان بیرون شهر است. م.

نوشتیم و دوست نامه سراسر ناسزا برایم رسید. من کسانی را که عروتیز را ترجیح می‌دهند گناهکار نمی‌دانم. آنها ترانه دیگری نمی‌شناسند. کسانی را گناهکار می‌دانم که این عروتیز را به گوش انسانها فرو می‌کنند. من دوست ندارم که انسانها تباه شوند.

من در حرفه خود شادکامم. خود را زارع منزلها می‌دانم. در قطار حومه احتضار خود را شدیدتر از اینجا احساس می‌کنم. اینجا، خوب که نگاه کنی مرگ چه شکوهمند است!

من افسوس هیچ چیز را نمی‌خورم. بازی کرده و باخته‌ام. قرار حرفه من همین است. اما هر چه باشد نفس دریا را به سینه کشیده‌ام.

کسانی که یک بار لطف این نیم را چشیده‌اند از یادش نمی‌برند. این طور نیست، دوستان؟ سخن از زندگی در دل خطر نیست. این تعبیری مدعیانه است. من کار گاویان را دوست ندارم. آنچه دوست دارم استقبال از خطر نیست. من خوب می‌دانم که چه را دوست دارم. زندگی را دوست دارم.

به نظرم می‌آید که آسمان به زودی سفید خواهد شد. یک بازویم را از شن بیرون می‌آورم. پاره‌ای از چتر نجات در دسترس من است. بر آن دست می‌کشم. همچنان خشک است. شب‌نم در سپیده دم می‌نشیند. اما سپیده هم دمیده و پارچه‌ها مان را نمناک نکرد. آن وقت اندیشه‌هایم اندکی به هم می‌ریزند و صدای خود را می‌شنوم که می‌گوید: اینجا قلبی خشک آرمیده است. قلبی چنان خشک... که قطره اشکی هم پدید نمی‌آورد.

-پره وو، راه بیفتیم. گلوها مان هنوز بسته نشده است. باید راه رفت.

۷

آن باد مغربی که انسان را نوزده ساعته می خشکاند می وزد. مری من هنوز بسته نشده است، اما مثل سنگ سخت و دردناک است. چیزی در آن حس می کنم که می خراشد. به زودی سرفه ای که صفش را شنیده ام و در انتظار آنم شروع خواهد شد. زبانم آزارم می دهد. اما از همه وخیم تر اینکه از هم اکنون لکه های درخشانی می بینم. وقتی این لکه ها به شعله هایی مبدل شوند دراز خواهم کشید.

تند راه می رویم. خنکی سپیده دم را غنیمت می شماریم. خوب می دانیم که به اصطلاح، چون آفتاب بلند شود دیگر راه نخواهیم رفت. وقتی آفتاب بلند شود...

ما حق عرق کردن نداریم، حق صبر کردن هم نداریم. این خنکی بیش از هجده درصد رطوبت همراه ندارد. این بادی که می وزد از بیابان است. زیر این نوازش نرم و فریبنکار خون ماست که بخار می شود.

روز اول اندکی انگور خوردیم، واز سه روز پیش، نصف پرتقال و نصف نان شیرینی. با کدام بزا می توانستیم غذایمان را بجویم. اما من گرسنه نیستم. فقط احساس تشنگی می کنم. به نظرم می آید که از این به بعد نتایج تشنگی را بیش از خود آن حس می کنم. این گلوی سخت مثل سنگ و این زبان خشک همچون گچ، این خراشیدگی در گلو و این طعم بد در دهان، این احساسها برای من تازگی دارند. بیگمان آب آنها را برطرف خواهد کرد اما هیچ خاطره ای ندارم که آن دردها را با این دارو مربوط کند. تشنگی بیشتر و بیشتر به صورت بیماری در می آید و کمتر و کمتر به شکل

میل به نوشیدن.

پنداری تصاویری که چشمه‌ها و میوه‌ها در خیالم پدید می‌آورند دیگر چندان جانخراش نیستند. پرتوافشانی پرتقال را از یاد می‌برم، چنانکه دلبستگی‌های خود را نیز گویی فراموش کرده‌ام. چه بسا هم اکنون همه چیز را از یاد برده باشم.

نشستیم. اما باز باید به راه افتاد. از مراحل طولانی چشم می‌پوشیم. پس از پانصد متر راه پیمایی از خستگی فرو می‌غلطیم و س از دراز کشیدن لذت بسیار می‌برم. اما باز باید به راه افتاد.

منظره عوض می‌شود. سنگها از هم فاصله می‌گیرند. اکنون روی ماسه گام بر می‌داریم. در دو کیلومتری خود تلماسه می‌بینیم. و روی تلماسه‌ها چند لکه گیاه کوتاه. ماسه را به آن زره فولادین ترجیح می‌دهم. ماسه بیابان را زرین می‌کند. صحراست. به گمانم آن را باز می‌شناسم...

اکنون هر دویست متر به دویست متر از بی‌رمقی می‌افتیم.

با این همه دست کم تا این درختچه‌ها خواهیم رفت.

این واپسین حد ماست. هشت روز بعد که با اتومبیل بر اثر ردپاها باز می‌گردیم تا هواپیمایمان را پیدا کنیم در می‌یابیم که این واپسین تلاش هشتاد کیلومتر بوده است. از این قرار تا اینجا نزدیک دویست کیلومتر راه آمده بودیم. چگونه به راه ادامه خواهیم داد؟

دیروز بی‌امید راه می‌رفتم. امروز این کلمات معنایی ندارند. امروز راه می‌رویم زیرا راه می‌رویم. لابد مثل گاو در کشتزار. دیروز خواب بهشت درختان پرتقال می‌دیدم. امروز دیگر برایم بهشتی وجود ندارد. دیگر به وجود پرتقال اعتقادی ندارم. هیچ چیزی غیر از خشکی کامل چشمه مهر احساسی در دل ندارم. به زودی از پا در خواهم آمد اما اثری از نومیدي

در خود نمی‌بینم. حتی رنجی ندارم. حسرت آن را می‌خورم، زیرا غم و رنج برایم چون آب گوارا می‌بود. انسان نسبت به خود احساس ترحم دارد و مثل یک دوست دل می‌سوزد. اما دیگر در دنیا دوستی ندارم.

وقتی مرا با چشمانی سوخته باز یابند گمان خواهند کرد که فریاد فراوان کشیده‌ام و رنج بسیار برده‌ام. آخر هیجانها، افسوسها، رنجهای رقت‌آمیز خود گنج‌هایی شایگانند. و من در دنیا گنجی ندارم. دختران شاداب در نخستین شب عشق با غم آشنا می‌شوند. و می‌گریزند. غم با جنبشهای زندگی پیوند دارد. و من دیگر غمی ندارم...

بیابان منم، دهانم دیگر بزاق نمی‌سازد، اما صورتهای زیبای خیال نیز که می‌شد برایشان نالید در من پدید نمی‌آیند. خورشید چشمه اشک را در من خشکانده است.

با این همه چه دیده‌ام؟ نفس امید، همچون نسیمی زودگذر بر دریا، بر من وزیده است. این کدام نشان است که پیش از آنکه بر آگاهیم اثر کند غریزه‌ام را بیدار کرده است؟ هیچ چیز عوض نشده و با این حال دنیا دنیای دیگری است. این سفره شن، این تلماسه‌ها و این لکه‌های کم رنگ سبزینه دیگر منظره‌ای خالی نمی‌سازند، بلکه صحنه‌ای پدید می‌آورند. صحنه‌ای که گرچه هنوز خالی است، کاملاً آماده وقوع واقعه‌ای است. به پره و و نگاه می‌کنم. چهره او نیز از همین حیرت من نشان دارد. اما او نیز از آنچه احساس می‌کند سر در نمی‌آورد.

باور کنید، نزدیک است حادثه‌ای روی دهد.

باور کنید که بیابان جان گرفته است. باور کنید که این خلوت و این سکوت ناگهان پرشورتر از میدانهای شلوغ شهر شده است.

ما نجات یافته‌ایم. روی شن آثاری پیدا است...

آه، ما رد پای انسان را گم کرده بودیم. از قبیله انسانها دور افتاده بودیم. خود را در دنیا تنها یافته بودیم. مثل این بود که انسانها همه مهاجرت کرده و ما را جا گذاشته بودند. و اینک روی شن، نقش معجزه‌آسای پای آدمی را کشف می‌کنیم.

- پره وو، اینجا دو نفر از هم جدا شده‌اند...

- اینجا شتری زانو زده است...

- اینجا...

و با این حال هنوز هیچ اثری از نجات نیست. نمی‌توانیم به انتظار اکتفا کنیم. چند ساعت بعد، کمک دیگر فایده‌ای نخواهد داشت. همینکه سرفه شروع شود پیشرفت تشنگی برق‌آسا است. و گلویمان... ولی من به این کاروانی که جایی در بیابان جنب جنبان پیش می‌رود اعتقاد دارم.

پس باز به راهمان ادامه دادیم، و ناگاه بانگ خروش شنیدم. گیومه به من گفته بود: «در پایان کار در کوههای آند بانگ خروش می‌شنیدم. صدای قطار راه آهن نیز می‌شنیدم...»

همان لحظه‌ای که خروش می‌خواند داستان او به خاطر می‌آید و با خود می‌گویم: اول چشمهایم فریتم داد. این لابد اثر تشنگی است. گوشهایم بیشتر مقاومت کرده است...

ولی پره وو بازویم را گرفت و گفت: شنیدید؟

- چه را؟

- بانگ خروش را؟

- پس... پس...

پس، احمق، این البته هاتف زندگی است...

واپسین تصویر موهوم پیش چشمم آمد. تصویر سه سگ که به دنبال هم روان بودند. پره و و نیز نگاه می کرد ولی چیزی ندید. اما هر دوایم که دستها را به سوی این صحرانشین دراز می کنیم. و هر دوایم که دم سینه خود را به سوی او می فرستیم و هر دوایم که از شادی می خندیم.

اما ما اما ما به سی متری نمی رسد. تازهای صوتی ما دیگر خشکیده است. ما به آهستگی با هم حرف می زدیم و این حال را در نیافته بودیم. اما این صحرانشین و شترش که تازه از پشت آن تل روی نموده اند آهسته آهسته دور می شوند. شاید این مرد تنها باشد و دیوی سنگدل او را به ما نشان داده و اکنون از ما دورش می کند...

و ما دیگر توان دویدن نداریم.

نیمرخ عرب دیگری از پشت تلماسه به ما ظاهر می شود. ما فریاد می کشیم، اما صدای بلندی از گلومان بیرون نمی آید. آن وقت دست تکان می دهیم و گمان می کنیم که سراسر فضا را با حرکات عظیم خود پر می کنیم. اما این صحرانشین همچنان به سمت راست نگاه می کند...

و اکنون بی شتاب ربع دوری را آغاز می کند. همان لحظه که رویش را به ما کند کار تمام شده است. همان لحظه ای که به ما نگاه کند عطش و مرگ و سراب را در وجود ما یکسره محو کرده است. سر او ربع دوری را آغاز کرده که هم اکنون دنیا را عوض می کند. تنها با یک حرکت بالاتنه اش، تنها با گردش نگاهش زندگی می آفریند، و در چشم من به فرشته ای می ماند... این معجزه است... او روی شن به سمت ما می آید... همچون مسیح روی آب...

عرب فقط به ما نگاه کرده است. دست بر شانه ما فشرده است و ما از او فرمان برده ایم و بر زمین دراز شده ایم. اینجا دیگر نه نژادی وجود دارد نه زبانی و نه تقسیماتی... فقط این صحرانشین مسکین است که همچون فرشته ای مقرب دست بر شانه ما نهاده است.

ما پیشانی بر شن نهاده منتظر ماندیم و اکنون بر شکم افتاده، سر در طشت فرو کرده و همچون گوساله آب می نوشیم. صحرانشین به وحشت می افتد و هر لحظه ما را به عبر وامی دارد. اما همینکه رهامان می کند باز سر در آب فرو می بریم.

آب!

آب، تو نه طعم داری نه رنگ و نه عطر. تو در وصف نمی آیی. تو را می چشیم اما نمی شناسیم. تو برای زندگی واجب نیستی، خود زندگی هستی. تو در جان ما لذتی پدید می آوری که با حواس قابل درک نیست. همراه تو توانهایی که از آنها دست شسته بودیم همه به ما باز می گردد. به لطف تو چشمه های خشکیده قلب ما پر آب می شود و جاری می گردد.

تو که با این صفا در دل زمین جا داری بزرگترین ثروت دنیایی و نیز مرموزترین خواسته آن. ممکن است بر سر چشمه ای از آب آلوده به منیزیم جان سپرد، ممکن است در دو قدمی دریاچه ای آب شور مرد و ممکن است با داشتن دو لیتر شبنم آمیخته به املاحی جان داد. تو اختلاط نمی پذیری و آلودگی بر نمی تابی. تو الهه ای رمنده ای...

اما در وجود ما سعادت بی نهایت ساده می پراکنی.

و تو ای صحرانشین لیوی که ما را نجات بخشیدی، تو با وجود حقی که بر گردن من داری برای همیشه از حافظه ام محو خواهی شد. من چهره

تو را هرگز به خاطر نخواهم آورد. تو «انسان»ی و به چشم من در عین حال به چهره همه انسانها جلوه می‌کنی. تو در چهره ما ننگریستی و با این حال ما را باز شناختی. تو برادر محبوبی و من به نوبه خود تو را در همه انسانها باز خواهم شناخت.

به چشم من تو سراپا بزرگواری و فتوتی. خدایگانی که قدرت سیراب کردن داری. در وجود تو همه دوستان و همه دشمنانم به سویم پیش می‌آیند، و من در دنیا دیگر یک دشمن هم ندارم.

هشت

انسانها

۱

یک بار دیگر از کنار حقیقتی گذشتم که از آن سر در نیاوردم. خود را تباه شده پنداشتم. گمان کردم که به فقر ورطه نومییدی رسیده‌ام و همینکه دست از جان شستم به آرامش دست یافتم. مثل اینست که انسان در این ساعتها به اسرار وجود خود پی می‌برد و با خود دوست می‌شود. دیگر هیچ چیز یارای برابری با احساس کمالی را ندارد که نمی‌دانم کدام نیاز بنیادین در ما موجود اما از ما پنهان را ارضا می‌کند. به گمان من بونافوس که جان خود را به تاخت و تاز در صحرا می‌فرسود به این صفای باطن دست یافته بود، و گیومه نیز در میان برفهای آند. چطور می‌توانم خود را فراموش کنم که تا گردن در شن مدفون و از تشنگی در شرف مرگ زیر پوشش ستارگان دلی بسیار گرم داشتم؟

چطور می‌توان راه را برای این گونه رهایی هموار کرد؟ انسان جمع اضداد است. این را خوب می‌دانیم. اسباب معیشت یکی را فراهم می‌کنند تا بیافریند، به خواب می‌رود. کشورگشای پیروز نرم می‌شود. کریم اگر ثروتمند شود تنگ چشم می‌گردد. آیینهای سیاسی، که مدعی شکوفا ساختن انسانهایند، اگر ندانیم چه قماش آدم را شکوفا خواهند ساخت به چه کار می‌آیند؟ چه کسی زاده خواهد شد؟ ما گوسفند نیستیم

که پروار شویم. ظهور یک پاسکال تهیدست ارجمندتر است از پدید آمدن چند کم هنر موفق.

آنچه اساسی است از پیش دانستنی نیست. هر یک از ما شیرین‌ترین شادیها را جایی یافته‌ایم که هیچ چیز نویدشان را نمی‌داده است. جای این شادیها در دل ما به قدری خالی است که شوربختی هامان را نیز اگر به آنها بینجامد از جان و دل آرزو می‌کنیم. ما همه چون به دوستان می‌رسیدیم لذت خاطرات تلخ را می‌چشیدیم.

مسلم فقط آنست که شرایطی ناشناخته وجود دارد که ما را بارور می‌کند. حقیقت انسان در کجاست؟

حقیقت به هیچ روی آن نیست که ثابت بتوان کرد. اگر درخت پرتقال در این زمین و نه در آن دیگر ریشه استوار بدواند و پربار شود حقیقت درخت پرتقال همین زمین است. اگر این مذهب، این فرهنگ، این سلسله ارزشها و این شکل فعالیت و نه دیگران راه رسیدن به کمال را در انسان هموار کنند و آزاد مردی را که در وجود او بود و او خود از آن خبر نداشت فرصت ظهور دهند، این سلسله ارزشها، این فرهنگ، این مذهب و این شکل فعالیت حقیقت انسان است. می‌گویید منطق؟ منطق خود داند که چگونه خود را سازگار کند.

در سراسر این کتاب از کسانی نام برده‌ام که، به نظر می‌رسد، رسالتی والا را پاس داشته‌اند و صحرا یا خط هوایی را برگزیده‌اند، چنانکه دیگری ممکن بود صومعه را برگزیند. اما اگر به نظر آید که خواسته‌ام شما را اول به ستایش آدمها بخوانم از هدف خود دور شده‌ام. آنچه بیش از همه چیز در خور آفرین است زمینه‌ایست که آنها را پدید آورده است.

آمادگی و شوق به تلاش بی‌گمان نقشی دارند. برخی در دکه خود گوشه می‌گیرند و برخی چیرگی جو در راستای بایسته پیش می‌روند. ما در تاریخ کودکی آنها جرثومه انگیزه‌هایی را باز خواهیم شناخت که روشنگر سرنوشت آنهاست. اما تاریخ که بعد خوانده شود وهم آفرین است و ما را به خطا می‌برد. این انگیزه‌ها را نزد هر کس می‌توان باز یافت. ما همه دکه‌نشینان حقیری را شناخته‌ایم که ناگهان در یک شب طوفان یا آتش‌سوزی خود را بزرگتر از آنچه بوده‌اند نشان داده‌اند. آنها در کیفیت کمال خود ابداً اشتباه نمی‌کنند. آن آتش‌سوزی همواره شب بزرگ زندگی آنها خواهد بود. اما چون فرصت‌های تازه نیافته‌اند و زمینه مساعد نداشته‌اند و آیینی سختگیر هادیشان نبوده است به بزرگی خود ایمان نیافته دوباره به خواب رفته‌اند. البته رسالت‌ها انسان را در رهایی یاری می‌کنند. اما رسالت‌ها را نیز باید آزاد ساخت.

شبهای پرواز، شبهای بیابان... اینها فرصت‌های کمیابی است که به همه کس ارزانی نمی‌شود. با این همه چون شرایطی انسان‌ها را به جنبش آورند همه نیازهایی یکسان دارند. اینجا ماجرای شبی را که در اسپانیا گذراندم و در این خصوص چیزها به من آموخت نقل می‌کنم و نقل این داستان در اینجا به هیچ روی نابجا نیست. از چند نفری سخن بسیار گفته‌ام، می‌خواهم از همه برایتان بگویم.

ماجرا در جبهه مادرید روی داد که من همچون خبرنگار از آن بازدید می‌کردم. آن شب در قعر یک پناهگاه زیرزمینی بر سفره سروانی میهمان بودم.

گرم صحبت بودیم که تلفن زنگ زد. گفت و شنودی دراز آغاز شد. موضوع حمله‌ای محلی بود که دستورش از ستاد رسیده بود. حمله‌ای بی‌معنی و از سر ناامیدی برای از میان بردن چند خانه در این کوی کارگران. من که به دژهایی سپهرانی بدل شده بودم. سروان جوان شانه بالا می‌اندازد و نزد ما باز می‌گردد. می‌گوید: «آنهايي که اول پیش خواهند رفت...» سپس دو گیلان کنیاک را به سوی من و گروهبانی که آنجاست پیش می‌سرانند و به گروهبان می‌گوید: تو اول همراه من بیرون خواهی آمد، این را بخور و برو بخواب.

گروهبان رفته است بخوابد. دور این میز ده نفری هستیم که بیدار می‌مانیم. در این اتاق که منافذ آن همه بسته شده و هیچ نوری از آن به بیرون نفوذ نمی‌کند روشنایی چنان تند است که چشم را می‌آزارد. پنج دقیقه پیش از شکافی نگاهی به بیرون انداختم. کهنه‌ای که شکاف را مسدود می‌کرد برداشتم و ویرانه‌هایی را دیدم که زیر مهتاب، که به روشنایی شوم ته چاه می‌مانست، به خانه‌های ارواح شباهت داشت. وقتی کهنه را به جای خود گذاشتم مثل این بود که نور ماه را همچون روغن ریخته با دستمال پاک کرده‌ام. اکنون تصویر دژهای سبز رنگ در چشمان من باقی است.

این سربازان بیگمان باز نخواهند آمد اما از سر آزمون لب نمی‌کشایند. این حمله در قرار جنگ است. از اندوخته انسانی برداشت می‌کنند، چنانکه از انباری غله برمی‌دارند و مشتی برای بذر می‌گذارند.

و ما کنیاکمان را می‌نوشتیم. سمت راست من شطرنج بازی می‌کنند. سمت چپم شوخی و خنده به راه است. کجا هستیم؟ مردی نیمه مست وارد می‌شود. ریش ژولیده‌اش را می‌مالد و نگاه مهربانش را روی ما می‌گرداند. چشمش به کنیاک می‌افتد، از آن دور می‌شود و دوباره به آن باز می‌گردد و با التماس به سوی سروان می‌پیچد. سروان آهسته می‌خندد. مرد نیز، که اندکی امیدوار شده است می‌خندد. خنده خفیفی تماشاگران را فرا می‌گیرد. سروان بطری را عقب می‌کشد. آثار ناامیدی در چشمان مرد نمایان می‌شود. بازی کودکانه‌ای به این شکل آغاز می‌گردد، یک جور رقص بی‌صدا، که در آن فضای پر از دود غلیظ سیگار و خستگی بیخوابی و خیال حمله آتی رنگ رؤیا دارد.

ما در چار دیواری گرم خود که به انبار سفینه‌ای می‌ماند به بازی مشغولیم، حال آنکه بیرون، صدای تیراندازی همچون ضربات امواج دریا شدت می‌گیرد.

این مردان هم‌اکنون، عرق تن و مستی سر و شوخ انتظار خود را در تیزاب شب جنگ از خود فرو خواهند شست. من آنها را به پالودگی و صفا بسیار نزدیک می‌بینم. اما آنها رقص مست و بطری را تا هر جا که بتوانند ادامه خواهند داد. این بازی شطرنج را تا بتوانند طول خواهند داد و رشته عمر را تا بتوانند دراز خواهند کرد. ساعت شماطه‌ای را که روی طبقه‌ای جای دارد سر ساعت میزان کرده‌اند. باری، صدای زنگ ساعت بلند خواهد شد. آنگاه آنها برخوانند خاست، خمیازه خواهند کشید و کمربندها را محکم خواهند کرد. آن وقت سروان تپانچه‌اش را از دیوار برخواند گرفت. مستی از سر مست خواهد پرید. آنگاه، همه، بی‌شتاب، این راهرو را که با فرازی ملایم به سوی مستطیل ماه می‌رود پیش خواهند

گرفت. جمله‌ای ساده بر زبان خواهند راند: «حمله لامذهب!...» یا «چه هوای سردی...» و سپس با سر در شب جنگ فرو خواهند جست.

وقتی ساعت حمله فرا رسید، من شاهد بیدار کردن گروه‌بان بودم. او روی تخت‌خوابی آهنین در میان سرداب ویرانی خوابیده بود. و من خواب او را تماشا می‌کردم. به نظرم می‌رسید که شهد این خوابِ خالی از پریشانی و بسیار آسوده را چشیده‌ام. این خواب نخستین شب لیبی را به یاد من آورد که به اتفاق پره وو، درمانده و بی‌آب و محکوم، توانستیم پیش از آنکه آزار تشنگی به راستی آغاز شود، یک بار، تنها یک بار دو ساعتی به خواب رویم. وقتی به خواب می‌رفتم احساس می‌کردم که از توانی در خور آفرین برخوردارم. توان چشم‌پوشی از دنیای حاضر. صاحب ثنی بودم که هنوز آسوده‌ام می‌گذاشت. از این رو همینکه سرم را در بازوان فرو بردم شبم با شبی شیرین هیچ تفاوتی نداشت.

گروه‌بان بدین‌سان قلبه شده و هیأت انسانی خود را از دست داده در خواب بود. و چون کسانی که برای بیدار کردنش آمدند شمعی روشن کردند و بر دهانه بطری‌ای نشانند، اول جز پوتینه‌های سربازی، چیزی که از آن تل بی‌شکل بیرون آمده باشد تمیز ندادم. پوتینه‌ایی بود بزرگ، پر میخ و نعل کوبی شده، مثل پوتینه‌های کارگران کشاورزی یا باربران بندر. پای‌افزار این مرد افزار کارش بود. و هر آنچه بر تن داشت، از فانوسقه و تپانچه و حمایل چرمی و کمر بند، جز ابزار کار چیزی نبود. به اسبی می‌مانست که پالان و طوق و تمام ساز و برگ سخم را بر خود دارد. در مغرب، در ته زیرزمین‌ها اسبهای کوری را می‌بینی که سنگهای عصاره را می‌غلطانند. اینجا نیز در پرتو لرزان و سرخ فام شمع اسبی ناینا را بیدار می‌کردند تا سنگ آسیابش را بچرخاند.

- آهای، گروهبان.

گروهبان آهسته جنبید و چهره هنوز در خواب خود را نشان داد و نمی‌دانم شکسته بسته چه چیز گفت. اما او هیچ نمی‌خواست بیدار شود. روی به سوی دیوار گرداند و به اعماق خواب، گویی به صلح زهدان مادر یا به عمق آبهای عمیق فرو رفت و با چنگهایش که باز می‌کرد و می‌بست نمی‌دانم به کدام جلبک سیاه می‌آویخت. لازم شد که انگشتانش را بگناییم. روی تخت‌خوابش نشستیم. یکی از ما بازویش را زیر گردن او برد و این سرسنگین را خندان بلند کرد و این به مهربانی اسبها می‌مانست که در گرمای دلپذیر اصطبل شانه و گردن هم را می‌نوازند: «هی، رفیق!» من به عمرم صحنه‌ای پر مهرتر از این ندیده‌ام. گروهبان واپسین تلاش خود را کرد تا به خوابهای خوش خویش باز گردد و جهان دینامیت و خستگی و سرمای شب ما را انکار کند. ولی دیگر دیر شده بود. جبری قهار بود که از خارج می‌آمد. زنگ مدرسه شبانروزی، بامداد یکشنبه، کودک بازداشت شده را همین‌جور آهسته از خواب بیدار می‌کند. کودک میز و نیمکت کلاس و تخته سیاه و جریمه را از یاد برده است و خواب خوش بازی در صحرا را می‌بیند، اما بیهوده. صدای زنگ همچنان بلند است و او را با سنگدلی به جهان بیداد انسانها باز می‌آورد. گروهبان نیز مانند او این تن از کوفتگی فرسوده را در اختیار می‌آورد، تنی را که دوست‌تر می‌داشت، نمی‌داشت. تنی که اندکی بعد، در سرمای بیداری با دردهای غم‌افزایی در مفاصل و سپس با گرانی تجهیزات و بعد با این شتاب‌گرانباز و سرانجام با مرگ آشنا می‌شد. نه چندان با خود مرگ، که با چسبندگی خونی که دستها را هنگام برخاستن خیس می‌کند و با این تنفس دشوار و این زمهریر پیرامون. نه چندان با خود مرگ که با تن آزاری مرگ. او را می‌نگریستم و

همچنان به ماتم بیداری خود، به بردوش گرفتن دوباره بار تشنگی و آفتاب و شن، به بردوش کشیدن دوباره بار زندگی می‌اندیشیدم و این اندیشه‌ای بود که کسی به میل انتخاب نمی‌کند.

اما گروه‌بان ایستاده است و راست در چشمان ما نگاه می‌کند: وقتش رسیده؟

اینجاست که انسان نمایان می‌شود. اینجا است که پای جنگ منطق لنگ می‌ماند. گروه‌بان لبخند می‌زد. آخر این چه وسوسه‌ایست؟ شبی را به یاد دارم که با مرمر و چند نفر دیگر در پاریس نمی‌دانم چه سالروزی را جشن گرفته بودیم و سحر شده بود و ما بر در میخانه‌ای بودیم. از اینکه این همه بیهوده گفته و نوشیده و خود را خسته کرده بودیم از خود بیزار بودیم. اما چون آسمان اندک اندک سیاهی می‌باخت، مرمر ناگهان بازویم را فشرد و چنان سخت که ناخنهایش را احساس کردم. گفت «می‌بینی، در این ساعت در داکار...» در آن ساعت دستیاران، چشمها را مالان روپوش از ملخها برمی‌دارند و خلبان می‌رود تا داده‌های هواشناسی را بررسی کند و در سراسر کره خاک جز دوست نمی‌شناسد. آسمان داشت رنگ می‌گرفت، هم اکنون مقدمات جشن فراهم می‌شد، اما برای دیگران، هم‌اکنون سفره ضیافتی پهن می‌شد که ما را بر آن نخوانده بودند. دیگرانی بودند که به استقبال خطر می‌رفتند...

مرمر در پایان گفت: اینجا، همه چیز چه پلید است!

و تو، ای گروه‌بان به کدام ضیافت خوانده شده بودی که به مردن می‌ارزیدی؟

تو پیش از آن برای من درد دل کرده بودی. تو در گذشته در بارسلون حسابدار گمنامی بودی و ارقامی را ردیف می‌کردی و در بند تقسیمات کشورت نبودی اما رفیقی داوطلب شد و بعد رفیقی دیگر و باز یکی دیگر و تو حیرت کردی زیرا تحول شگرفی در تو پدید آمده بود. کارهایت رفته رفته در نظرت بیهوده آمد. لذتها و غصه‌ها و مختصر آسایش همه در چشم‌ت کم‌ارزش آمدند. آنچه مهم بود در اینها نبود. سرانجام خبر مرگ یکی از دوستان‌تان که در نزدیکی شهر مالاگاکشته شده بود، رسید. به هیچ روی صحبت رفیقی نبود که تو خواسته باشی انتقامش را بستانی. هرگز دربند سیاست نیز نبوده بودی. با این همه این خبر همچون نفس نسیم دریا از سر شما و سرنوشت حقیرتان گذشت. آن روز صبح رفیقی نگاهی به تو کرد و گفت:

- برویم؟

- برویم!

و رفتید.

تصاویری چند به خاطر من رسید که به یاری آنها حقیقتی را که تو نتوانستی با کلام بیان کنی، ولی حتمی بودن آن راهبرت بود، برای خود روشن کنم.

وقتی مرغابی‌ان وحشی در موسم مهاجرت به پرواز درمی‌آیند در سرزمین‌هایی که زیر بال‌هایشان گسترده می‌شود آشوبی عجیب پدید می‌آورند. مرغابی‌ان اهلی گویی به سمت صف شکسته پرواز آنها کشیده می‌شوند و ناشیانه جستنی می‌کنند، خیزی در آرزوی پروازی، آوای طبیعت وحشی بقایای مرموزی را از دوران وحش در آنها بیدار کرده و مرغابی‌ان کنج روستا را لحظه‌ای به مرغان مهاجر مبدل ساخته است. و

بین که در این مغز کوچک خشک که جز نقشهای حقیر برکه و کرم و مرغدانی نقشی در آن نبود پهنه‌های قاره ساحت و گستره اقیانوسها و طعم بادهای فراخنای دریا پدید آمده است. حیوان نمی‌داند که مغزش گنجایش چنین شگفتی‌هایی داشته است. و بین که بال می‌زند و دانه و کرم را خوار می‌دارد و سر آن دارد که مرغابی وحشی گردد.

اما به ویژه آهوانم را باز می‌دیدم. در ژوبی آهو پرورش می‌دادم. ما همه آنجا آهو پرورش می‌دادیم. آنها را در حصارهایی توری در هوای آزاد نگه می‌داشتیم. زیرا آهو به نسیم زنده است که برایش به منزله آب جاری است و هیچ حیوانی به ظرافت آهو نیست. آهو چون در خردسالی به دام افتد در اسارت زنده می‌ماند و از دست انسان علف می‌خورد. نوازش ما را می‌پذیرد و پوزه نمناک خود را در گودی کف دست ما فرو می‌برد. می‌پنداریم اهلیشان کرده‌ایم و از غم نامعلومی که چراغ عمرشان را بی‌صدا خاموش می‌کند و مرگشان را چنین رقت‌بار می‌سازد پناهشان داده‌ایم... اما روزی می‌رسد که می‌بینید که شاخهای کوچک خود را به تور حصار می‌فشارند. نیرویی همچون مغناطیس آنها را می‌رباید. نمی‌دانند که از ما می‌گریزند. می‌آیند و شیری را که برایشان برده‌ایم می‌نوشند. همچنان به نوازشهای ما تسلیم می‌شوند و پوزه خود را با مهر بیشتری در کف دستان فرو می‌برند... اما همینکه رهاشان کنیم می‌بینیم که پس از جست و خیزی به ظاهر شادمانه به کنار دیوار سیمی باز می‌گردند و اگر دخالت نکنیم همانجا می‌مانند و حتی در صدد نبرد با مانع بر نمی‌آیند و فقط با گردنی آویخته شاخهای کوچک خود را آن قدر بر آن می‌فشارند تا بمیرند. آیا به سبب فرا رسیدن موسم جفت‌جویی است یا نیاز جست زدن تا واپسین نفس تا دور دست دشت؟ آنها خود نمی‌دانند.

وقتی آنها را برای ما گرفتند چشمه‌هایشان هنوز باز نشده بود. آنها نه از آزادی در ریگزار چیزی می‌دانند نه از بوی جفت نر. ولی ما دانایان از آنها هستیم. ما خوب می‌دانیم که آنها چه می‌جویند. آنها در پی بیکرانی دشتند که موجب کمال آنهاست. آنها می‌خواهند آهو باشند و آهوانه به رقص آیند. می‌خواهند چون تیر از کمان رها شوند و خط راست شتابشان را در دامن دشت با جهشهای بلند شکسته کنند، چنانکه گویی جای جای آتش از سینه شنزار فواره می‌زند. اگر حقیقت غزالان چشیدن شرنگ ترس باشد که آنها را با تلاشی مافوق توانشان وادارد و قدرت بلندترین جستنها را به آنها ببخشد خطر شغالان کجا در حساب می‌آید؟ اگر حقیقت غزالان آن باشد که به یک ضربت چنگال شیر با شکمی دریده در آفتاب افتند درندگی شیر کجا وزنی دارد؟ به آنها می‌نگرید و گمان می‌کنید که درد فراق به سراغشان آمده است. درد فراق میل به چیزی است که مجهول است... موضوع میل هست، اما تعبیری برای آن نیست.

و ما چه داریم؟

گروهان، اینجا چه چیز ممکن است به دست آوری که احساس درست پیمانی با سرنوشت را در تو پدید آورد. شاید این دست برادرانه‌ای که سر از خواب سنگینت را بلند کرد، یا این لبخند پرمهری را که نه از ترحم بلکه از انبازی نشان داشت؟ «هی، رفیق!» ترحم نشان بقای دوگانگی است. هنوز دویارچگی است. اما روابط به رفعتی می‌رسند که حقشناسی و ترحم دیگر معنایی ندارند. آنجا انسان همچون بندی نوآزاد نفس می‌کشد.

ما این یگانگی را هنگامی شناختیم که به گروههای دوتایی از فراز ریو

ده اورو Rio de Oro که هنوز در دست سرکشان بود پرواز می‌کردیم. هرگز به یاد ندارم که درمانده از نجات دهنده خود سپاسگزاری کرده باشد. بیشتر اوقات حتی در حین انتقال دشوار و تن آزار کیسه‌های پستی از یک هواپیما به هواپیمای دیگر به هم ناسزا می‌گفتم: «بیشرف، خرابی هواپیمای من تقصیر تو است. با این دیوانگیت که در ارتفاع دو هزار متری در دل باد مخالف پرواز می‌کنی! اگر در ارتفاع کمتری دنبال من می‌آمدی حالا به پرت‌اتی‌ین هم رسیده بودیم.» و آن یکی که جان خود را به خطر انداخته بود از اینکه خود را «بیشرف» می‌دید خجل می‌شد. وانگهی تشکر برای چه؟ او هم از زنده ماندن ما نصیبی داشت. ما همه شاخه‌های یک درخت بودیم و من به تویی که نجاتم می‌دادی می‌بالیدم.

گروه‌بان، رفیقی که تو را برای استقبال از مرگ آماده می‌کرد چرا برایت دلسوزی کند؟ شما برای هم خطر می‌کردید. انسان این یگانگی را که نیازی به بیان ندارد در همین لحظه درک می‌کند. من به داستان داوطلب شدنت پی برده‌ام. تو در بارسلون بی‌چیز و چه بسا پس از پایان کار تنها بودی و تنت بی‌پناه بود، اما اینجا احساس می‌کردی که حقیقت وجودت آشکار می‌شود و به کل می‌پیوستی. مطرودی بودی که آغوش عشق برایت گشوده می‌شد.

من کاری به آن ندارم که سخنهاى پر طمطراق سیاست بازان که شاید بر تو اثر گذاشته و تو را بارور کرده صادقانه و منطقی بوده است یا نه. اگر این سخنان، چنانکه تخم در خاک سبز می‌شود بر دلت نشسته از آنجاست که به نیازهایت پاسخ می‌گفته است. داور فقط تویی. خاک است که گندم را باز می‌شناسد.

ما فقط زمانی نفس می‌کشیم که از راه منظوری مشترک و بیرون از ما با برادرانمان در پیوند باشیم. و تجربه نشان داده است که دوستی آن نیست که در هم بنگریم بلکه آنست که در یک راستا نگاه کنیم. ما زمانی با هم رفیقیم که کمرهامان با یک طناب به هم بسته باشد. و روبه یک قله صعود کنیم و یکدیگر را بر آن باز یابیم. و گرنه چرا در عصر آسایش از تقسیم واپسین توشه خود در بیابان چنین به ژرفی شادکام می‌شویم؟ پیش‌بینی‌های جامعه‌شناسان که ناقض این معنایند چه ارزشی دارند؟ در چشم همه کسانی از جمع ما که شادی ناب تعمیر هواپیما را در صحرا شناخته‌اند هر لذت دیگری بی‌ارج آمده است.

شاید از همین جاست که دنیای امروز رفته رفته در پیرامون ما ترک می‌خورد و از هم می‌پاشد. هر کس از شور آیینی شعله‌ور است که این شیرینکامی ناب را به او نوید می‌دهد. ما همه با گفته‌هایی متضاد هیجانهای واحدی را بیان می‌کنیم. وجه افتراق روشهایی است که زاده استدلال ماست و نه هدفهای ما. هدف یکی بیش نیست.

پس تعجب نکنیم. آن کس که وجود ناشناس به خواب رفته‌ای را در خود نمی‌شناخت و بیدار شدنش را تنها یک بار، به سبب فداکاری و همیاری و به یاری تصور قاطعی از عدالت در یکی از دخمه‌های آنارشیستها در بارسلون احساس کرد، از این به بعد دیگر جز یک حقیقت نخواهد شناخت و آن حقیقت آنارشیستها خواهد بود. و آنکه یک بار برای حمایت گروهی زن دیرنشین که وحشتزده در صومعه‌های اسپانیا

زانو زده بودند پاسداری کرده است، در راه کلیسا جان خواهد داد.
اگر زمانی که مرز با دلی آکنده از امید پیروزی به سوی دامنه جنوبی
آند سرازیر می شد، به او می گفتید که راه خطا می زود و نامه مثلاً یک
دکاندار ارزش آن را ندارد که او جانش را برای آن به خطر اندازد، مرز به
شما می خندید. حقیقت انسانی بود که هنگام عبور از گوههای آند در او
زاده می شد.

اگر می خواهید زشتی جنگ را به کسی که روی از آن نمی گرداند
بقبولانید او را بربر نخوانید، بکوشید که قبل از داوری بر او به احوال دلش
پی ببرید.

آن افسر جنوبی را در نظر آورید که در جنگ ریف فرماندهی پاسگاه
پیشینی را به عهده داشت که همچون پیکانی میان دو کوه یاغی نشین جلو
رفته بود. او شبی فرستادگانی را که از کوهستان غربی فرود آمده بودند
پذیرفته بود و چنانکه رسم بود چای می خوردند که ناگاه تیراندازی شروع
شد. قبایل کوهستان شرقی به پاسگاه حمله می کردند. فرستادگان دشمن
به سروان که آنها را مرخص می کرد تا خود با یاغیان درآویزد گفتند: «ما
امروز مهمان توایم. خدا را خوش نمی آید که تنهایت بگذاریم...» پس به
سربازان او پیوستند و پایگاه را نجات دادند و بعد به جایگاه خود که به
آشیانه عقاب می مانست صعود کردند.

اما شبِ روزی که آنها نیز خود را برای حمله به پایگاه آماده می کردند
فرستادگانی نزد او فرستادند و پیغام دادند:

- آن شب ما تو را یاری کردیم...

- درست است...

- به خاطر تو سیصد فشنگ به هدر دادیم...

- درست است...

- شرط انصاف آنست که فشنگهامان را به ما پس بدهی.

و فرمانده آزاده نمی توانست با فرومایگی از نجات دشمن سودجوید و فشنگهایی را که روز بعد سینه سربازان خودش را سوراخ می کردند به آنها پس داد.

حقیقت برای انسان همان است که او را به مقام انسانیت بالا می برد. کسی که این شایستگی روابط و درستی در بازی و این ارج شایستی دوجانبه ای که زندگی را متعهد می دارد درک کرده باشد، اگر علو طبعی را که در او فرصت ظهور یافته با خوشرویی عوامفریبی که برادری خود را نسبت به همان اعراب با کوفتن دست بر شانه شان بیان می کند و از این راه دلشان را به دست می آورد مقایسه کند و این گونه رفتار را کم ارج و خوارکننده بباید، چنین کسی، اگر بر ضدش استدلال کنید نسبت به شما جز ترحمی اندکی به تحقیر آمیخته احساس نخواهد کرد و حق خواهد داشت.

اما شما نیز حق دارید که از جنگ بیزار باشید.

برای درک انسان و نیازهایش و شناختن جوهر وجودش، نبایست حقیقتهای متقن خود را در برابر هم بگذارید. بله، شما حق دارید، شما همه حق دارید. همه چیز را می توان به یاری منطق ثابت کرد. حتی آن کسی که گناه تمام سیاه روزیهای انسان را به گردن گوزپشتان می نهد حق دارد. اگر علیه گوزپشتان اعلام جنگ کنیم به زودی خواهیم دانست که چگونه به شور درآییم. انتقام جنایات گوزپشتان را خواهیم ستانید و البته گوزپشتانی نیز هستند که مرتکب جنایت شوند.

برای آشکار ساختن این جوهر بایست اندک زمانی تقسیم‌بندیها را، که اگر پذیرفته شوند کتابی پر از حقایق خلل‌ناپذیر و تعصب‌ناشی از آنها پدید می‌آورند، فراموش کرد. می‌توان انسانها را به دست راستی و دست چپی، به کورپشت و غیرکورپشت، به دموکرات و فاشیست تقسیم کرد و به این تقسیم‌بندیها خرده‌ای نمی‌توان گرفت. اما می‌دانید، حقیقت آنست که جهان را ساده کند نه آنکه بر آشفتگی بیفزاید. زبانی است که همه چیز را بیان کند. نیم‌تون قانونی را که زمانی دراز ناشناخته مانده بود، مانند جواب چیستانی «کشف» نکرد. او کاری سازنده صورت داد. زبانی انسانی پدید آورد که هم سقوط سیب را در سبزه‌زار تفسیر می‌کند و هم حرکت خورشید را. حقیقت آن نیست که قابل اثبات باشد بلکه آنست که ساده کند.

از بحث بر سر مسلکها چه حاصل؟ جایی که همه چیز قابل اثبات باشد متعارض نیز هست و حاصل چنین جدلی نومی‌دی از رستگاری انسان است، حال آنکه انسان، هر جا که نگاه کنیم نیازهای واحدی دارد. ما می‌خواهیم رهایی یابیم. آن کسی که کلنگ می‌زند می‌خواهد برای ضربه‌کلنگ خود معنایی بشناسد. و ضربه‌کلنگ محکوم به اعمال شاقه که اسباب خواری اوست با ضربه‌کلنگ کاونده که موجب سرفرازی اوست یکی نیست. هر جا که ضربه‌کلنگ بر زمین کوفته شود پایگاه اعمال شاقه نیست. عذاب جسمانی وجود ندارد. زندان اعمال شاقه جایست که ضربات کلنگ معنایی ندارند و کلنگزن را با جماعت انسانها مربوط نمی‌سازند.

و ما می‌خواهیم از بند اعمال شاقه بگریزیم.

در اروپا دویست میلیون آدم به سر می‌برند که معنایی برای زندگی خود نمی‌شناسند و می‌خواهند زاده شوند. صنعت آنها را از زبان دودمان انسانها جدا کرده و در کویهای محصور محبوس داشته است که به مراکز تفکیک راه آهن و قطارهای سیاهشان می‌ماند. این کارگران می‌خواهند در قعر حصارهاشان بیدار شوند.

پاره‌ای دیگر لای چرخهای حرفه‌های گوناگون گرفتارند که شادی پشاهنگ و شور دینیار و هیجان دانشمند را بر آنها حرام می‌کنند. می‌پندارند که پوشاندن و سیر کردن و برآوردن حاجتهاشان برای بزرگ کردن آنها کافی است و رفته رفته در آنها خرده بورژوازی نمایشنامه کورتلین^۱ و سیاستباز دهکده و افزارمند محروم از زندگی درونی را بنیاد نهاده‌اند. آنها را آموزش می‌دهند اما تربیتشان نمی‌کنند. کسی که فرهنگ را بر اساس فرمولهایی از بر شده استوار می‌داند تصویری سخت بی‌مایه از آن دارد. یک شاگرد ضعیف دوره‌های تخصصی امروز بیش از دکارت و پاسکال از طبیعت و قوانین آن آگاه است اما آیا به اعجاز اندیشه آنها نیز تواناست؟

همه احتیاج به زاده شدن را با کم و بیش ابهام احساس می‌کنند. اما راه‌حلهایی وجود دارد که گمراه کننده است. البته می‌توان به انسانها اونیفورم پوشاند و شور در دلشان بیدار کرد. آنها سرود جنگی خواهند خواند و نان خود را رفیق‌وار با هم قسمت خواهند کرد. آنها آنچه را می‌جویند باز خواهند یافت. آنها طعم گل را خواهند چشید، اما نانی که به آنها داده شده است کشنده خواهد بود.

می‌توان بتهای چوبین را از خاک بیرون کشید و افسانه‌های کهن را که آزمایش خود را کم و بیش داده‌اند دوباره زنده ساخت. می‌توان اندیشه‌های پان ژرمانیسم یا امپراتوری رم را زنده ساخت. می‌توان آلمانیان را از اینکه آلمانی و هم‌میهن بتهوفن‌اند سرمست کرد، می‌توان همه، حتی کوره‌تاب کشتی را از این غرور مدهوش ساخت. و این البته آسان‌تر است از آنکه از کوره‌تاب کشتی بتهوفنی پدید آوریم.

اما چنین بتهایی خون آشامند. آن کسی که در راه پیشرف دانش یا درمان بیماری‌ها می‌میرد با مردن خود به زندگی خدمت می‌کند. چه بسا که مردن در راه کشورگشایی مرگی زیبا باشد، اما امروز جنگ آنچه را که مدعی تشویق آنست نابود می‌کند. امروز دیگر صحبت فدا کردن اندکی خون برای زنده داشتن قومی نیست. جنگ از زمانی که از هواپیما و گازهای سمی سود می‌جوید قصابی خونینی است. هریک از طرفین در پناه سنگری سیمانی جای می‌گیرد و چون کاربتری نمی‌تواند هر شب دسته‌دسته هواپیما گسیل می‌کند تا اندرون حریف را متلاشی سازد، مراکز حیاتیش را نابود کند و تولید و مبادلاتش را فلج سازد. پیروزی با طرفی است که دیرتر تباه شود و هر دو طرف با هم تباه می‌شوند.

در جهانی که بیابانی شده بود ما در عطش بازیافتن دوستان می‌سوختیم. طعم نانی که برادروار با رفیقان قسمت شود ما را به پذیرفتن ارزشهای جنگ واداشته است. اما برای احساس گرمی شانه‌های همگامان در راه به سوی هدفی یگانه نیازی به جنگ نیست. جنگ ما را می‌فریبد. کینه به شور شتاب در راه هدف نمی‌افزاید.

چرا از هم بیزار باشیم. ما همبسته‌ایم، ساکنان یک سیاره و سرنشینان

یک سفینه‌ایم. هر چند خوبست که تمدنها برای تشویق ترکیبهای تازه در برابر هم قرار گیرند، ولی بلعیدن یکدیگر دیو صفتی است.

حال که برای رهایی کافی است که یکدیگر را یاری کنیم تا به هدفی که افراد را به هم پیوند می‌دهد آگاه شویم، چه بهتر که آن را جایی بجویم که همه را با هم یگانه می‌سازد. جراحی که به بازدید بیمارانش می‌رود به ناله‌های بیماری که معاینه‌اش می‌کند گوش نمی‌دهد. او در ورای کالبد دردمند در پی درمان انسان است. جراح به زبانی جهانی سخن می‌گوید: فیزیکدان نیز ضمن تفکر بر معادلات الهی صفتش که بر اتم‌ها و سحابیها یکسان حاکم‌اند همین حال را دارد. و همین طور تا چوپان ساده. زیرا او که در عین تواضع، زیر ستارگان مراقب چند گوسفند است، اگر بر نقش خویش آگاه باشد خود را بیش از خدمتگزاری ساده می‌یابد. او پاسدار است و هر پاسدار مسؤول سراسر کشوری است.

گمان می‌کنید که آن چوپان در هوای آگاه شدن نیست؟ من در جبههٔ مادرید مدرسه‌ای دیدم که در پانصد متری سنگرها، پشت یک دیوار کوچک سنگی، روی تپه‌ای برقرار شده بود. سرجوخه‌ای در این مدرسه درس گیاه‌شناسی می‌داد. اندامهای ظریف شقایقی را با دست از هم جدا می‌کرد و شاگردانی سالمند و ریشور را به سوی خود می‌کشاند که از خاک و خل پیرامون خود می‌گریختند و با وجود نارنجکها به زیارت او از تپه بالا می‌آمدند. همینکه در پیرامون سرجوخه صف می‌کشیدند روی زمین چهارزانو می‌نشستند و دست زیر چانه می‌نهادند و به او گوش می‌سپردند. ابرو در هم می‌کشیدند و دندان بر هم می‌فشردند و از درس چیزی نمی‌فهمیدند. اما به آنها گفته شده بود که: «شما حیوانید، تازه از سوراخ خود بیرون خزیده‌اید. باید خود را به کاروان تمدن برسانید.» و

آنها با گامهای سنگین خود شتاب داشتند که به این کاروان برسند.

ما تنها زمانی خوشبخت خواهیم بود که به نقش خود، ولو بسیار ناچیز باشد، آگاه شویم. آن وقت خواهیم توانست در صلح و صفا زندگی کنیم و در صلح و صفا بمیریم. زیرا آنچه به زندگی معنی می بخشد مرگ را نیز پرمعنی می کند.

مرگ، هنگامی که در قرار کار جای داشته باشد چه شیرین است. مثلاً دهقان پیر پرووانسی چون دوران سروریش به پایان رسید، بزه‌ها و درختان زیتون خود را برای پسرانش به ودیعه می گذارد تا آنها نیز به نوبه خود به پسران پسرانشان واسپارند. در تبار دهقانان کسی کاملاً نمی میرد. هر موجودی، چون وقتش رسید، همچون غلاف حبوبات می شکافد و دانه های خود را تسلیم می کند.

یک بار سه دهقان را کنار بستر مرگ مادرشان دیدم. البته صحنه دردناکی بود. دومین بار بود که بندناف بریده می شد. دومین بار بود که گرهی گشوده می شد. همان گرهی که نسلی را به نسل دیگر پیوند می دهد. این سه پسر خود را تنها می یافتند، همه چیز را می بایست یادگیرند. از کانون خانواده که روزهای عید در آن گرد می آمدند، از قطبی که خود را در آن باز می یافتند محروم شده بودند. ولی من در این گسیختگی به این نکته نیز پی می بردم که دوباره نیز می توان زندگی بخشید. این پسران نیز هر یک به نوبه خود سر تبار و سالار خانوار و کانون تجمعی می شدند تا روزی که به نوبه خود فرماندهی را به کودکانی که اکنون در حیات بازی می کردند واسپارند.

مادر را نگاه می کردم، این پیرزال دهقان را که چهره ای آرام و سخت و

لبهایی بر هم فشرده داشت، چهره‌ای را که به صورتکی سنگی بدل شده بود و من در آن چهرهٔ پسران را باز می‌شناختم. این صورتک گویی سرمشقی بود که چهره‌های آنها را از روی آن تراشیده بودند. این کالبد نمونه‌ای بود که برای چاپ پیکرهای آنها، این نمونه‌های زیبای پیکر انسانی به کار رفته بود. مادر اکنون در هم شکسته آرمیده بود و به سنگ معدنی می‌مانست که فلز را از دل آن بیرون کشیده باشند. اولاد او نیز به نوبهٔ خود با جسم خود بر فرزندان آدمی مهر خواهند زد. در روستا مرگ وجود ندارد. مادر مرد، زنده باد مادر.

این تصویر تبار که طی دگردیسیها در راه خود به سوی حقیقتی نامعلوم کالبدهای سپیدموش را یک یک بر جا می‌گذارد دردناک، آری، اما بسیار ساده است.

به این سبب بود که هم آن شب، ناقوس مرگ در آن دهکدهٔ کوچک، به گوش من نه سرود تلخ اندوه، بلکه ترانهٔ شادی پوشیده و مهرآمیزی می‌سرود. این ناقوس که تعمید و تدفین را به یک آوا اعلام می‌کرد بار دیگر گذشتن نسلی را به نسل دیگر خبر می‌داد. از شنیدن این سرود که ورود پیرزال را به حجلهٔ خاک به گوش زندگان می‌رسانید جز آرامشی عظیم احساس نمی‌کردی.

آنچه بدین سان، به کندي رشد درختی از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافت زندگی بود اما آگاهی نیز بود. چون معراج مرموزی! از گدازه‌ای تافته، از خمیر ستاره، از یاخته‌ای زنده که به معجزه کشت یافته و سبز شده پدید آمده و به تدریج تا سرودن سرودهای مذهبی و توزین کهکشان‌ها این همه راه آمده‌ایم.

مادر به هیچ روی فقط زندگی را به پسران خود منتقل نکرده بود. او به آنها زبانی آموخته بود، توشه‌ای را که طی قرن‌ها به کندی توده شده بود به آنها وا سپرده بود، آن میراثی معنوی بود که خود زمانی به ودیعت گرفته بود، همان سهم کوچک سنتها، مفاهیم و اسطوره‌ها که نیوتن یا شکسپیر را از وحشی غارنشین متمایز می‌کند.

احساس ما هنگامی که گرسنه‌ایم، به آن گونه گرسنگی که سربازان اسپانیایی را زیر آتش گلوله به درس گیاهشناسی می‌کشاند و مرمر را به جانب اقیانوس می‌رانند و آن دیگری را به سوی شعرش می‌برد، نشان آنست که آفرینش هنوز پایان نیافته است. و ما باید بر وجود خود و بر عالم آگاه شویم. فقط کسانی از این حال بیخبرند که بی‌اعتنایی خود را که نشان غرورش می‌پندارند حکمت خویش می‌سازند. اما همه چیز این فرزاندگی را انکار می‌کند. دوستان، رفیقان من، شما را گواه می‌گیرم، بگویید، ما چه وقت خود را خوشبخت دانسته‌ایم؟

۴

اینک در واپسین صفحه این کتاب حسابداران پشت میز پیر شده‌ای را به یاد می‌آورم که صبح نخستین سفر پستی، زمانی که بخت یارمان بود و برای پرواز نامزد شده و خود را برای ورود به مرحله بلوغ انسانی آماده می‌کردیم همراهان بودند. با این همه با ما تفاوتی نداشتند، فقط نمی‌دانستند که گرسنه‌اند.

و نظایر آنها بسیارند که کسی بیدارشان نمی‌کند.

چند سال پیش، طی سفری دراز با قطار خواستم میهن متحرکی را که سه روز در آن محبوس و اسیر صدایی بودم که به غرش غلتیدن سنگهای غلتان ساحل زیر امواج دریا می مانست، تماشا کنم و برخاستم. نزدیک ساعت یک بامداد بود و من سراسر قطار را پیمودم. واگنهای خواب خالی بودند، واگنهای درجه اول نیز.

اما در واگنهای درجه سوم صدها کارگر لهستانی بودند که از فرانسه مرخص شده بودند و به کشور خود باز می گشتند. و من در راهروها از روی پیکرهای خفته آنها گام برمی داشتم و پیش می رفتم. به تماشا ایستادم. زیر چراغهای کم سو ایستاده بودم و در این واگنهای بی کوبه، که به خوابگاه سربازان می مانست و بوی سربازخانه یا بازداشتگاه می داد جماعتی در هم ریخته را تماشا می کردم که با حرکت قطار همچون دوغ در مشگ تکان می خورد. جماعتی بود در کابوس فرو رفته که به فلاکت خود باز می گشت. مجموعه های درشت تراشیده روی چوب نیمکتها می غلتید. مرد و زن و بچه، همه از هر سو غلت می خوردند و گفتی آماج هجوم این صداها و تکانها بودند که در خواب تهدیدشان می کرد. نرمی شیرین خوابی خوش به هیچ روی برای آنها نبود.

جریانهای اقتصادی آنها را همچون گوی از این سوی به آن سوی اروپا افکنده بود و از خانه محقرشان در شمال، از باغچه کوچکشان، از سه گلدان شمعدانی شان، که من زمانی در پنجره معدنچیان لهستانی دیده بودم وابریده بودند و به نظرم می آمد که بدین سان نیمی از خصلت انسانی خود را از دست داده بودند. فقط وسایل آشپزخانه و پتوها و پرده های خود را جمع کرده و در بقچه هایی بدبسته، که اندرونشان از سوراخهایشان بیرون زده بود همراه می بردند. اما آنچه را که به آن مهر ورزیده یا شیفته خود

داشته بودند، آنچه را که طی چهار پنج سال اقامت در فرانسه توانسته بودند مأنوس خود کنند، از گربه و سگ و گلدان شمعدانی همه را به جا گذاشته و جز همین چند تابه و کماجدان با خود نمی بردند.

طفلی از سینه مادری چنان خسته که خفته می نمود شیر می خورد. انتقال زندگی طی این سفر پوچ و نابهنجار ادامه داشت. پدر را نگاه کردم. جمجمه‌ای سنگین و همچون پاره سنگی عریان داشت. کالبدش زیر بار خوابی آشفته خم شده بود و پر از قوز و گره در لباس کارش تنگ افتاده بود. این انسان به تلی گِل مجسمه سازی می مانست. کالبدهای کوفته، شبها روی نیمکتهای میدانهای تره بار به همین شکل می افتند. با خود گفتم: مسأله به هیچ روی نه در این فلاکت است نه در این کثافت یا در این زشتی. همین مرد و همین زن روزی با هم آشنا شده‌اند و مرد پیگمان به زن تبسمی کرده و چه بسا در پایان کار گلی برایش برده است. شاید کمرو و ناشی بوده و از اندیشه بی‌اعتنایی زن به خود لرزیده است و زن با طنازی طبیعی و با پشتگرمی به دلربایی خود شاید از پریشان کردن او لذت می برده است و مرد که امروز کلنگزن و کوبنده بی‌اراده‌ای بیش نیست در دل حویش دلهره‌ای دلپذیر احساس می کرده است. مسأله اینجا است که این دو اکنون به این توده گِل بدل شده‌اند. آنها از کدام قالب کریه فشرده شده‌اند که همچون منگنه‌ای نقش خود را بر آنها نهاده است. حیوان پیر زیبایی خود را حفظ می کند. پس این گِل زیبای آدمی چرا چنین تباه شده است؟

و من سفر خود را میان این جماعتی که خوابش همچون درون فسادخانه‌ای آشفته بود دنبال کردم. سرو صدای نامشخصی مرکب از خرویفهای ناهنجار و ناله‌هایی مرموز و خرت و خرت پوتینه‌های زمخت

کسانی که از کوفتگی یک پهلوی به پهلوی دیگر می‌غلتیدند در فضا بود. و پیوسته همان زمینه غرش خفیف گرده سنگهای ساحلی که با امواج بر هم می‌غلتیدند این همه را همراهی می‌کرد.

در برابر زوجی نشستم. طفلشان هر طور که توانسته بود جایی میان مرد و زن برای خود باز کرده و به خواب رفته بود. اما در خواب رویش را گرداند و چهره‌اش زیر نور خفیف چراغ نمایان شد. وه که چه سیمای زیبایی! از این زوج زمخت میوه‌ای لطیف و طلایی پدید آمده بود. از این جانوران وحشی‌گون این شاهکار لطف و افسون زاده شده بود. روی این پیشانی صاف و این پیچش خفیف لبها خم شدم و با خود گفتم: اینک یک چهره آهنگاز، اینک کودکی موتسارت، اینک نوید زیبای زندگی. شازده کوچولوهای داستانها هرگز از این زیباتر نبوده‌اند. اگر از این طفل مراقبت و پرستاری کنند، اگر خوب پرورش یابد چه انتظاری از او نمی‌توان داشت؟ وقتی به دنبال تحولی، جهشی در باغی، گل سرخ نوظهوری پدید آید باغبانها همه به جنب و جوش می‌آیند. آن را جدا می‌کنند و کشت می‌دهند و زمینه را برای رشد سریع آن مهیا می‌کنند. اما برای انسانها باغبانی نیست. این موتسارت کوچک نیز مانند دیگران از زیر منگنه خواهد گذشت. موتسارت ترانه‌های فاسد را در گنزار کافه‌ها مایه ناب‌ترین شادی خود خواهد دانست. موتسارت محکوم است.

به واگن خود باز گشتم. با خود می‌گفتم که این اشخاص از سرنوشت خود رنج بسیار نمی‌برند. اینجا نبودِ شفقت نیست که مرا رنج می‌دهد. برای زخمی که تا ابد التیام نمی‌یابد دلسوزی نابجاست. کسانی که چنین زخمی دارند آن را حس نمی‌کنند. اینجا نه فرد بلکه نوع انسان است که زخم بر پهلوی دارد. من چندان به ترحم اعتقاد ندارم. آنچه باعث رنج من

است دیدگاه باغبان است. آنچه مرا عذاب می دهد این فلاکت نیست که چون نیک بنگری انسان به آن، چنانکه به تن آسایی خو می کند. در خاور زمین نسلها پی در پی در ادبار روزگار می گذرانند و از آن بیزار نیستند. مرا دردی عذاب می دهد که با انفاق به مستمندان و اطعام مساکین دوا نمی شود. سوز دل من نه از این قوز و گره های پیکر این کارگران و نه از زشتی این محنت بلکه از آنست که در هر یک از این انسانها مونسارت است که کشته می شود.

تنها نفس خداست که اگر بر گِل دمیده شود انسان می آفریند.

